



داستانهای از: ژول ورن

سفر به ماه



به نام خدا

کتابخانه
۱۳۹۶

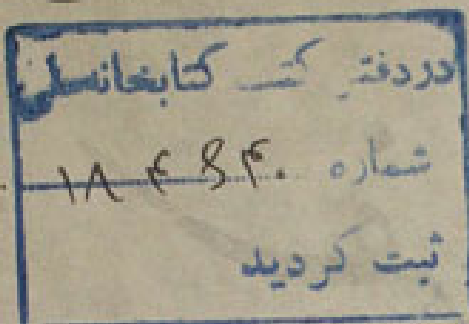
سفر به ماه

اثر : ژول ورن
ترجمه : خسرو شایسته



زماولات سپید





زئالات سپید

- * نام کتاب : سفر به ماه
- * اثر : زولورن
- * ترجمه : خسرو شایسته
- * نقاشی روی جلد : صادق صندوقی
- * حروفچینی : موسسه مشیری
- * فیلم متن : لادن
- * فیلم روی جلد : شیوه
- * چاپ : منفرد
- * ناشر : سپیده
- * نوبت چاپ : ششم
- * تیراژ : ۲۰۰۰۰
- * تاریخ انتشار : ۱۳۷۰



۶۹
۷۲
۷۷
۷۸
۸۱
۸۵
۸۶
۸۷
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰

این کتاب ترجمه‌ای است از متن:

FROM EARTH
TO MOON
JULES VERNE

Simplified by Michael West

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
۷	باشگاه اسلحه
۱۲	طرح پرزیدنت «باربیکن»
۱۷	کاپیتان نیکول و اشکالات
۳۱	پوکه
۳۵	توپ را کجا باید کار گذاشت؟
۴۲	ساختن توپ غول پیکر
۴۸	توپ خنک می شود
۵۱	تلگرام
۵۴	«میشل آردن» می آید
۶۲	من هم می روم

۶۹	ساختمان بوکه
۷۴	درون بوکه
۷۷	بوکه را داخل توپ می گذارند
۷۹	توپ شلیک می شود
۸۲	گمشده
۸۵	داخل بوکه چه می گذرد؟
۸۸	بعد از شلیک توپ
۹۷	دوم دسامبر
۹۹	سوم دسامبر
۱۰۴	گور فضایی
۱۱۵	نیمه شب پنجم دسامبر
۱۲۴	شمال ماه
۱۲۹	جنوب ماه
۱۳۳	خسوف
۱۳۵	سقوط بزرگ
۱۳۹	آنها برمی گردند
۱۴۲	آنها برگشته اند
۱۴۵	عملیات نجات
۱۵۰	جلسه اعضای باشگاه اسلحه

تاریخچه و شرح این عملیات در این کتاب آمده است. در این جلسه مدیران و اعضای باشگاه حضور داشتند. این جلسه در تاریخ ۱۳۵۰ برگزار شد. در این جلسه مدیران و اعضای باشگاه حضور داشتند. این جلسه در تاریخ ۱۳۵۰ برگزار شد. در این جلسه مدیران و اعضای باشگاه حضور داشتند. این جلسه در تاریخ ۱۳۵۰ برگزار شد.

کوتاه درباره نویسنده

«ژول ورن» نویسنده‌ی اندیشمند و آینده‌نگر فرانسوی در سال ۱۸۲۸ در شهر «نانت» به دنیا آمد و در مارس ۱۹۰۵ چشم از جهان فرو بست.

او نویسنده‌ی پرکار و تلاشگری بود که هیچگاه از نوشتن احساس خستگی نمی‌کرد. ژول ورن در طی سالهای فعالیت خود در زمینه نویسندگی، بیش از هشتاد رمان بزرگ و کوچک به رشته‌ی تحریر درآورد که در نوع خود بسیار بدیع و جالب توجه است.

مشخص‌ترین نکته در آثار این نویسنده‌ی نامدار، تحول عظیمی بود که در کار پیوند دادن علم با ادبیات به وجود آورد. فرضیه‌های علمی ژول ورن گرچه بر تخیل و پندار نویسنده استوار بود، مع‌هذا طرح مسایل علمی در متن رمانها و قدرت شگرف وی در ارائه خیال پردازانه آنها، موجب ابداع و اختراع ماشین‌ها و وسایلی شد که امروزه، رویاهای او را تحقق بخشیده است. عمده آثار برجسته‌ی این نویسنده‌ی نامدار فرانسوی عبارتند از: جنگلهای تاریک آمازون، تونل زیردریایی، سفر به ماه، بیست هزار فرسنگ زیر دریا، ناخدای پانزده ساله، کشتی شکستگان، شکار شهاب، دور دنیا در هشتاد روز، جزیره‌ی اسرارآمیز، پایان دنیا، سیاره سرگردان و میشل استروگف.

... و سرکارها بدینسان هر گز نمی تواند باشد ...
 ...

...
 ...
 ...

(۱)

باشگاه اسلحه

در شهر بالتیمور آمریکا ، ساختمان بزرگی هست که به آن ، تالار اسلحه می گویند . به این ساختمان فقط کسانی که کارشان ساختن اسلحه است و یا دانشمندانی که طرح آن را میریزند ، راه دارند . این اشخاص ، یعنی سازندگان و طراحان اسلحه ، "باشگاه اسلحه" را پایه گذاری کرده اند . جلسات اعضای این کلوب بطور معمول در تالار اسلحه ، به نشانی ، ایالات متحده آمریکا - بالتیمور خیابان ۹۹ شماره ۲۶۳ ، برگزار می شود .

آنشب ، پس از مدتها در این تالار جلسهای برگزار میشد . در این جلسه سه نفر از اعضاء طراز اول باشگاه حضور داشتند . اما فضای جلسه مثل همیشه نبود . از تحرک و جنبشی که سابقا "در این جلسات به چشم میخورد ، اکنون خبری نبود . شرکت کنندگان همگی افسرده و ساکت بودند و دلیل آنهم روشن بود ، مدتها بود که جنگ به پایان

رسیده بود و دیگر اسلحه‌های ساخته نمی شد . و دیگر کسی طرح تازه‌ای برای ساختن یک اسلحه جدید نمیداد .

آن سهمرد ، ساکت و غمزده روی صندلی‌هایشان نشسته بودند . گوئی هیچ کدامشان حرفی برای زدن ندارند . گهگاه هریک از آنها ، زیرچشمی ، نگاهی به دیگری می انداخت . به نظر می رسید هر کدام منتظر است تا دیگری سر صحبت را باز کند . سرانجام یکی از آنها طلسم سکوت را شکست . او تام هانترا^۱ بود ، یکی از طراحان اسلحه ، که در گذشته آوازهاش ، زبانزد خاص و عام بود . و حالا تنها چیزی که برایش مانده بود ، حسرت آن روزها بود و بس . هانترا با لحنی افسرده گفت : "چه زندگی دردناکی . دیگر کاری نمانده . دیگر به اسلحه احتیاجی نیست و شاید تا ابد هم کسی به آن احتیاج پیدا نکند . کارمان تمام است " . بیلزبی^۲ ، یکی دیگر از آن سه تن که احساساتی تر و جوان سال تر از دیگران بود و یک دستش را موقع آزمایش یکی از ساخته‌های خود از دست داده بود ، با دستی که هنوز برایش مانده بود ، به تصاویری که از چند سلاح مدرن گذشته ، به دیوار مانده بود ، اشاره کرد و با لبخند تلخی گفت :

"یادگارهای خوش گذشته . زمانی ، دولتمردان بزرگ پشت در این تالار صف می کشیدند . سربازان برجسته پیش پای ما زانو می زدند و التماس می کردند که : اسلحه بدهید ! اسلحه بدهید ! به ما سلاح‌های بیشتر بدهید ، سلاح‌های بهتر بدهید . حالا دولتمردان

1. Tom Hunter

2. Bilsby

به تجارت پرداخته‌اند ، حالا فقط به فکر ماشین‌های بهتر و بیشترند .
و سربازها بدنبال هر کاری که بتوانند با آن شکم خود را سیر کنند
می‌گردند .
نفر سوم جی . تی . ماستون^۳ میان حرفش دوید و گفت :
"امروز صبح داشتم به‌طرح یک سلاح جدید و فوق‌العاده
شگفت‌انگیز فکر می‌کردم . سلاحی که تابحال هیچکس حتی تصورش
را هم نکرده است . اما فایده‌اش چیست ؟ هیچ ! هیچکس طالب آن
نیست ."

جی . تی . ماستون یکی از معروف‌ترین طراحان و دانشمندان
اسلحه در سراسر جهان بود و دربین تمام آنها که بنوعی با جنگ
و اسلحه سر و کار داشتند کمتر کسی پیدا می‌شد که دست‌کم یکبار
سر و کارش با او نیفتاده باشد . او مردی بود بلندقد و تنومند که
دو نفر دیگر در کنار او ب‌ه‌دو نوجوان خردسال می‌مانستند . او
چشمانش را بست و به‌صندلی‌اش تکیه داد و با صدائی گرفته دوباره
تکرار کرد :

"هیچکس دیگر طالب سلاح جدید من نیست ." .
تام هانترا با لبخند تلخی گفت :
"من که خیال دارم به‌گاو‌داری بپردازم . و همانطور که مشغول
دوشیدن گاوها هستم ، روء‌یا‌هیم را درباره سلاح‌های جدید مرور
کنم ."

بیلزبی گفت : « من با تو دوستی می‌کنم ، چرا که من می‌توانم به تو کمک کنم ، من چه کنم ؟ من که با یک دست ، کشاورزی هم نمیتوانم بکنم ، از تجارت هم چیزی نمیدانم . ناچار باید معلم مدرسه بشوم . در مدرسه میتوانم برای بچه‌ها از اسلحه حرف بزنم و درعین حال خوششان می‌آید و فکر میکنم درس ریاضیات را درکنار حرف اسلحه بهتر یاد بگیرند . »

جی . تی . ماستون گفت :

« اما من . من به طراحی سلاح‌های تازه ادامه میدهم . ولو اینکه هیچکس تا ابد آنها را نسازد . چون من نه از گاو خوشم می‌آید و نه تدریس را دوست دارم . و هیچ کار دیگری را هم دوست ندارم جز اسلحه . فقط اسلحه . »

دوباره سکوت اطاق را پر کرده و سه‌مرد ساکت و آرام به‌صندلی‌های خود تکیه دادند و با نگاه خیره به‌آتشی که در بخاری می‌سوخت ؛ چشم دوختند .

در این لحظه در اطاق باز شد و پیشخدمت بدرون آمد . در دستش سه نامه بود . پیشخدمت در سکوت هریک از نامه‌ها را به یکی از آن سه‌نفر داد ، یکی برای تام هانتر ، یکی برای بیلزبی و دیگری برای ماستون .

آن سه‌مرد همانطور که به‌صندلی‌ها تکیه داده بودند در سکوت نامه‌ها را باز نموده و شروع به‌خواندن کردند . مضمون تمام نامه‌ها

یکی بود :

در روز اول اکتبر جلسه‌ای با حضور اعضاء باشگاه اسلحه برگزار خواهد شد. من در این جلسه حرف مهمی دارم که گفتنش ضروریست. امیدوارم تمام اعضاء در این جلسه حضور داشته باشند.

با تشکر. ایمپی باربیکن^۴

هفدهم سپتامبر.

رئیس جمهور

(۲)

طرح پرزیدنت باریکن

روز اول اکتبر فرارسید . نزدیک غروب هجوم انبوه جمعیت ، سکوت و آرامش خیابان ۹۹ را بهم ریخت . جمعیت هیجان زده ، اما بیخبر از همه جا به سمت درهای تالار اسلحه هجوم میبردند . تعداد شرکت کنندگان آنقدر زیاد بود که تالار بزرگ اسلحه گنجایش همه آنها را نداشت . در نتیجه فقط آنها که زودتر خود را رسانده بودند توانستند به درون تالار راه پیدا کنند . بقیه یا پشت درهای بسته گوش ایستاده بودند و یا از پشت پنجره درون را تماشا می کردند .

تالار منظره شگفت انگیزی پیدا کرده بود . تالاری که مدتها بود چنان شور و هیجانی بخود ندیده بود ، اکنون سرتاسر دیوارهایش از تصاویر گوناگون سلاحهائی به شکل و اندازه های مختلف پر شده بود . چراغهای تالار را بروی ستاره هائی که از قرار دادن سلاح های مختلف بر روی هم و بشکل ضربدر بوجود آمده بود ، ثابت کرده

بودند. همهٔ صندلی‌ها را بشکل ارابه‌توپ ساخته بودند و صندلی رئیس جمهور را که در انتهای سالن قرار داشت از بدنه‌ی توپی که در یکی از کشتی‌های جنگی در جنگ ترافالگار^۱ بکار برده شده بود، ساخته بودند. سطح میز رئیس‌جمهور را از فولاد بدنهٔ یکی از کشتی‌های معروف جنگی ساخته بودند. در سمت راست رئیس‌جمهور تخته‌سیاهی قرار داشت که کسانی که در آن جلسه صحبت میکردند بتوانند فرمولها و ارقام و اعداد خود را روی آن بنویسند. ساعت ده و نیمه ۲۰ یک دقیقه به ساعت هشت پرزیدنت باربیکن وارد سالن شد. او مردی بلند قامت و کشیده و حدوداً "چهل ساله بود. چشمان آبی رنگ و بی‌حالت داشت. کم حرف میزد و در گفتارش سعی میکرد فقط کلمات لازم را بکار برد، نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر.

باربیکن مرد خوبی بود. سابقاً "از طریق تجارت پول بدست می‌آورد، اما در زمان جنگ، در دولت دفتری دایر کرد و به خرید و فروش اسلحه، مورد نیاز ارتش مشغول شد. او از یک نظر با سایر اعضای باشگاه تفاوت داشت. او کامل و سلامت بود. هردو دست و هر دو پا و تمام انگشتانش سر جای خود بودند. تفاوت او در همین نکته بود که هیچ کدام از اعضای بدنش را از دست نداده بود.

درست راس ساعت هشت پرزیدنت باربیکن بپا خاست. با یک میلهٔ آهنی که در دست داشت بروی میز ضربه زد و بلافاصله سکوت سراسر تالار را پر کرد. همه منتظر بودند ببینند برای چه در آن

1. Trafalgar

جلسه شرکت کرده‌اند . رئیس‌جمهور آرام شروع به صحبت کرد و گفت :
 " با فرا رسیدن صلح ، تلاش ما هم متوقف شده ، و با توجه به
 اینکه حالا دیگر جنگی در کار نیست ، ما باید شیوه جدیدی از
 فعالیت برای خود جستجو کنیم . پیشرفت دانش توقف‌پذیر نیست .
 در چند ماهه اخیر من روی طرح تازه‌ای کار کرده‌ام که معتقدم ممکن
 است ارزش توجه را داشته باشد . همه شما ماه را دیده‌اید . همانطور
 که میدانید ، ماه کره‌ایست در آسمان که نزدیک به ۲۱۶۰ مایل قطر
 دارد ."

در اینجا او تصویر ماه و زمین را روی تخته‌سیاه رسم کرد و قطر
 آنها را نیز در مقابل هر کدام نوشت و اینطور ادامه داد :
 " یک تیرانداز ماهر میتواند دایره‌ای به قطر پنج سانتیمتر را از
 فاصله صد یا حداکثر سیصد متر هدف قرار دهد . بهترین توپ‌های
 ما میتوانند دایره‌ای به قطر شصت سانتیمتر را از فاصله یک مایل
 هدف قرار دهند . اما هدفی که من از آن حرف میزنم بیش از دوهزار
 مایل قطر دارد . و ما یعنی اعضای باشگاه اسلحه تصمیم داریم این
 هدف را بزنیم و بی‌تردید این کار را هم خواهیم کرد ."

افراد حاضر با شنیدن این حرفها بر تعجب و سرگردانیشان
 افزوده شد و همه از هم سؤال می‌کردند که منظور رئیس‌جمهور
 چیست . پوزیدنت باربیکن که آثار حیرت را در چهره و نجوای
 حاضرین میدید گفت :

" میدانم که از خودتان چه سئوالی میکنید . بله . حدستان
 درست است ، هدفی که من از آن حرف میزنم ماه است . همان گوی

درخشان و زیبایی که هر شب بالای سرتان می بینید ، قصد ما هدف قرار دادن همین گوی روشن است . حتما " می خواهید بگوئید ماه فاصله زیادی با ما دارد . بله ، ماه از ما بسیار دور است . در واقع ماه در گردش خود بدور زمین فواصل مختلفی نسبت به ما پیدا می کند که بیشترین این فاصله ۲۵۳۰۰۰ مایل یا دقیق تر بگویم ، ۲۵۲۷۱۰ مایل است و نزدیک ترین فاصله آن چیزی در حدود ۲۲۱۴۶۳ مایل تخمین زده می شود ."

یکی از حضار در اینجا دست خود را بلند کرد و گفت :

" اما این فاصله بسیار زیادی است !"

باربیکن که در واقع منتظر این سؤال بود گفت :

" بله . اگر قرار باشد گلوله ما تمام این فاصله را از میان هوا

طی کند در حقیقت فاصله بسیار بسیار زیادی است . اما همه شما

می دانید که ما هر چه از زمین به سمت ماه دور می شویم غلظت هوا

تدریجا " کمتر و کمتر می شود . تا جائیکه در فاصله دویست مایلی

زمین دیگر هوایی وجود ندارد . در نتیجه گلوله بقیه مسافت مذکور

را در بی هوایی یا با اصطلاح در خلا طی میکند ."

همان شخص دوباره گفت :

" با وجود این هنوز هم فاصله زیاد است . شما کدام گلوله را

سراغ دارید که بتواند حتی یک فاصله دویست مایلی را بپیماید .

بعلاوه طی مسافتی که میگوئید در خلا حرکت میکند هم بهر حال

مسئله کوچکی نیست ."

باربیکن گفت :

"راجع به وسیله‌ای که بتواند گلوله مذکور را به فاصله دو بیست مایلی پرتاب کند بعداً" صحبت خواهیم کرد. و اما در مورد باقیمانده مسافت باید عرض کنم مشکل ما را خود طبیعت حل میکند، چرا که تقریباً $\frac{5}{6}$ فاصله مذکور را - گلوله ما تحت تاثیر جاذبه ماه قرار گرفته و بطرف آن حرکت خواهد کرد. در حقیقت اگر بخواهم رقم نسبتاً "دقیقی بدهم، باید بگویم که چیزی در حدود ۳۷۰۰۰ مایل از مسافت مذکور را، گلوله ما، بدون آنکه به نیروئی نیاز داشته باشد، بسمت ماه سقوط خواهد کرد."



که بتواند در مقابل گلوله‌های سلاح جدید مقاومت کند اما درست در زمانی که جنگ پایان میرسد باربیکن موفق به ساختن سلاح تازه‌ای شد که نیکول فرصت ساختن فولاد مناسب برای مقابله با آن را پیدا نکرد. و در نتیجه نیکول کینه و نفرتی را که از این بابت پیدا کرده بود هرگز فراموش نکرد. و حالا او فرصتی یافته بود تا به مبارزه با باربیکن پردازد.

همه به سمت ته سالن برگشتند تا ببینند نخستین کسی که سکوت سنگین تالار را شکسته کیست. نیکول با قیافه‌ای حق بجانب گفت:

"آقای رئیس‌جمهور، همه اینها که میگوئید ظاهراً بسیار ساده و راحت به نظر میرسند. اما اگر کسی بادقت به حرفهای شما فکر کند آنوقت متوجه میشود که فقط زدن این حرفها ساده است و در عمل اشکالات زیادی به بار می‌آورد."

در درجه اول برای آنکه گلوله بتواند خود را از نیروی جاذبه زمین خلاص کند باید سرعت بسیار بسیار زیادی داشته باشد، باید بتواند دست‌کم با سرعت هفت مایل در ثانیه حرکت کند. حالا شما فکر میکنید ماده محترقه‌ای که بتواند چنین سرعتی به گلوله شما بدهد، در دنیا پیدا می‌شود؟"

پچ‌وپچ و همهمه سالن را پر کرد. حرفهای کاپیتان نیکول همه را به فکر انداخته بود. به نظر میرسید طرح پرزیدنت باربیکن در همان قدم اول با مشکل لاینحلی مواجه شده است. باربیکن چند لحظه سکوت کرد تا همهمه فروبنشیند و بعد با صدائی آرام و متین گفت:

"بله، چنین ماده‌ای وجود دارد، واسمش هم اتومیت است." گرچه این پاسخ تردیدی را که حرفهای کاپیتان نیکول بوجود آورده بود برطرف کرد، اما خود کاپیتان نیکول حاضر نبود به این زودی از میدان در برود و دست از مبارزه بردارد. لذا همانطور که ایستاده بود رو به باربیکن کرد و گفت:

"بسیار خوب، شما می‌گوئید چنین ماده‌ای وجود دارد. بفرض که اینطور باشد، اما خود اسلحه را چه می‌گوئید؟ آیا چنین اسلحه‌ای هم پیدا میشود؟ من که فکر نمی‌کنم در دنیا فولادی باشد که بتوان با آن چنین اسلحه‌ای ساخت. درواقع هیچکدام از انواع فولادهای شناخته‌شده قادر به مقاومت درمقابل نیروی چنین انفجاری نیست. البته احتیاجی نیست من به آقای باربیکن ثابت کنم که اطلاعات من درباره انواع فولاد تا چه حد دقیق و کامل است. چون خود ایشان از این قضیه به خوبی اطلاع دارند. حالا منتظرم ببینم پاسخ ایشان به این مسئله چیست؟"

باربیکن باز هم با همان صدای ملایم و آهسته پاسخ داد:

"قرار نیست اسلحه‌ای که می‌گویم از فولاد ساخته بشود. درحال حاضر فلزات زیادی هستند که بمراتب از فولاد قوی‌تر و مقاوم‌ترند. سلاح مورد نظر ما از همین فلزها ساخته خواهد شد. گلوله‌هایی که قوی‌ترین فولادهای شما را درهم شکست و از آنها عبور کرد هم از همین فلزات ساخته شده بود، آقای نیکول." "من متوجه نیستم که چه چهره نیکول از آنچه بود سرخ‌تر شد. درمقابل پاسخی که شنیده بود نمیدانست چه بگوید. درمانده و خجل همانجا ایستاده

بود و حتی قدرت نگاه کردن به صورت حاضرین را نداشت. درست در همین لحظه پیرمرد موقری با موی سفید در قسمت دیگری از سالن بپا خاست و شروع به صحبت کرد. او دکتر بلفاست^۱ بود، یکی از معروفترین دانشمندانی که علاوه بر دانش وسیعی که در زمینه طرح و ساختن سلاح‌های مختلف داشت به علم ستاره‌شناسی نیز کاملاً مسلط بود. و باربیکن او را بخوبی می‌شناخت.

صدای دکتر بلفاست چنان آهسته و ضعیف بود که حاضرین با وجود سکوتی که سالن را فرا گرفته بود بسختی حرفهایش را می‌شنیدند. او با همان صدای آهسته اما مطمئن پرسید:

"شما از کجا میدانید که گلوله مذکور به‌کره ماه خواهد رسید؟ ما میدانیم که کوچکترین شیئی که بتوان آن را از این فاصله حتی بکمک جدیدترین تلسکوپ‌ها دید، باید دست‌کم سه‌متر قطر داشته باشد."

باربیکن با همان خونسردی جواب داد:

"کمی بیش از دو متر و نیم، تصور میکنم و طرحی که برای ساختن گلوله مورد نظر ریخته‌ام هم کمی بیش از این اندازه است. یعنی در حدود سه‌متر قطر گلوله خواهد بود."

دکتر بلفاست گفت:

"متشکرم. اگر چنین گلوله‌ای بطرف ماه شلیک شود، آنوقت امکان این هست که ببینیم آیا به‌ماه میرسد یا نه. از طرفی میشود

از یک نور درخشان بعنوان علامت برای دریافت خبر رسیدن گلوله به ماه استفاده کرد. البته من هنوز مطمئن نیستم که آیا می توان تویی به این بزرگی ساخت که بتواند گلوله‌ای به آن بزرگی را شلیک کند. در واقع مدت‌ها از آن زمان که..."

اما دنباله حرفهای دکتر بلغاست را کسی نشنید، چرا که در همان لحظه نیکول دوباره بپا خاسته بود و بدون آنکه منتظر تمام شدن حرفهای دکتر بشود، شروع به صحبت کرد و گفت:

"ممکن است آقای رئیس‌جمهور بفرمایند، طول لوله تویی که قرار است چنین گلوله‌ای را شلیک کند چند متر خواهد بود؟ چون تا آنجا که به عقل من میرسد طول لوله اسلحه باید چیزی در حدود بیست و پنج برابر قطر گلوله آن باشد. بنابراین من تصور میکنم طول لوله توپ شما باید نزدیک به هفتاد متر باشد."

ناگهان صدای فریادی در سالن پیچید. این صدای فریاد حیرت کسی بود که بیشتر عمر خود را به طراحی و ساختن سلاح‌های مختلف گذرانده بود. او ریچارد بیلزبی بود، همان کسی که چند روز پیش تصمیم گرفته بود معلم مدرسه بشود و حالا دوباره برق امید را می شد در چشمانش دید. با فریاد گفت:

"هفتاد متر؟ خنده دار است. این یک طرح شگفت‌انگیز است. واقعا شگفت‌انگیز. ولی باید بدقت روی آن فکر بشود."

نیکول پرسید:

"بنظر شما هفتاد متر خیلی بلند است؟"

بیلزبی گفت:

"فکر میکنم حتی باندازه کافی بلند نباشد. دوستان آقای باربیکن می‌فرمایند مادهٔ محترقه‌ای در اختیار دارند که می‌تواند گلوله را به‌چنین فاصلهٔ بلندی بفرستد. پس باید ماده‌ای باشد که گاز زیادی تولید کند. چون مختصر گازی که مواد محترقهٔ شناخته شده تولید میکنند بزودی نیروئی را که برای بیرون راندن گلوله از اسلحه لازم است، از دست میدهند. پس ساختن یک اسلحه بلند بی‌فایده خواهد بود. و از طرفی میدانیم که گازی که مقدار زیادی مادهٔ محترقهٔ بسیار قوی تولید میکند برای آنکه بتواند روی گلوله عمل کند و آن را به‌جلو براند به‌زمان بیشتری نیاز دارد و همین‌طور هم به‌اسلحه‌ای بسیار بلندتر از تمام سلاح‌هایی که تاکنون ساخته شده."

در تمام این مدت نیکول سرپا ایستاده بود و منتظر فرصتی بود تا سؤال بعدی خود را مطرح کند. و وقتی این فرصت را یافت هنگام حرف‌زدن حالت عجیبی در چشماهایش بود. با لحنی که بیشتر کنایه‌آمیز بود تا پرسش‌گرانه پرسید:

"ممکن است آقای باربیکن بفرمایند که بالاخره طول اسلحهٔ

مورد نظر ایشان چقدر باید باشد؟"

و باربیکن با همان لحن ملایم گفت:

"دقیقا" دو بیست و هفتاد متر."

نیکول که گوئی گزک مورد نظرش را بدست آورده بود با فریاد

تمسخر گفت:

"عجب! و حالا بفرمائید ببینیم شما میخواهید به‌چه وسیله‌ای

چنین هیولائی را جابجا کنید و به سمت بالا و پائین حرکت دهید تا جهت آن را به سمت کره ماه تنظیم بفرمائید؟" در اینجا دانشمند پیری که در انتهای سالن نشسته بود بی آنکه از جا بلند شود با لحن نکوهش گرانه‌ای گفت :

"آقای عزیز، احتیاجی نیست حتماً آن را بسمت ماه نشانه‌گیری کنیم."

باربیکن در طول تمام این صحبت‌ها ، بدون آنکه کلمه‌ای بگوید ، آسوده و بی خیال نشسته بود و گوش میداد، از اینکه میدید مخاطبینش بر سر طرح و نقشه پیشنهادی او گفتگو و حتی مشاجره میکنند خوشحال بود . با خود فکر می‌کرد "هرچه این آقایان بیشتر حرف بزنند ، اشتیاقشان برای عمل کردن ، ولو به منظور اثبات اشتباه من ، بیشتر خواهد شد . پس بگذار حرف بزنند ." و حالا تام هانتز با خاسته بود . همان تام هانتزی که رکود بازار اسلحه و طرح‌های جدید باعث شده بود به فکر کشاورزی بیافتد . او که در تمام این دوران کسادی بازار اسلحه ، تنها کاری که میکرد رفتن به دشت و صحرا و شکار پرندگان بود و کم کم داشت علاقه خود را به طراحی و ساختن سلاح‌های جدید از دست میداد ، اکنون با فرا رسیدن این فرصت چشمانش دوباره برق تازه‌ای گرفته بود . با اشتیاق شروع به صحبت کرد و گفت :

"آقایان قرار نیست شما بیدک پرنده در حال پرواز شلیک کنید هدف شما جائیست که قرار است پرنده بهنگام رسیدن گلوله در آنجا باشد . عبارت دیگر من تصور میکنم پرزیدنت باربیکن اسلحه"

خود را به سمتی نشانه بروند که وقتی گلوله به آنجا می رسد ماه در همان نقطه قرار گرفته است ."

این بار باریکن سکوت خود را شکست و گفت :

"همین طور است . دقیقا" همین طور است ."

در فاصله سکوت کوتاهی که بوجود آمد ، صدای آرام دکتر بلغاست دوباره شنیده شد که می گفت :

"در واقع اسلحه به سمت نقطه ای در آسمان نشانه خواهد رفت که ماه درست در همان نقطه خواهد بود و فاصله آنهم به کمترین فاصله ممکن یعنی ۲۲۱۴۶۳ مایل خواهد رسید ."

دوباره باریکن با هیجان گفت :

"درست است . دقیقا" همینطور است ."

یکی از حاضرین پرسید :

"گلوله این فاصله را ظرف چه مدت طی میکند؟"

و باریکن جواب داد :

"من از دوستانم در دانشگاه شیکاگو خواش کرده ام تا پاسخ دقیق این پرسش را پیدا کنند . البته اگر گلوله تمام این فاصله را با سرعت ثابت طی میکرد ، یعنی همان سرعتی که هنگام خروج از اسلحه داشت ، آنوقت پاسخ به این سؤال ، ساده بود . یعنی میتوانستیم همین حالا با اطمینان بگوئیم که گلوله این مسافت را ظرف نه ساعت طی میکرد . اما قضیه به این سادگی ها نیست ، چرا که گلوله هرچه از زمین دورتر و به ماه نزدیکتر شود سرعتش کندتر خواهد شد و دوباره در نزدیکی های ماه بتدریج بر سرعتش افزوده خواهد شد تا

زمانی که روی سطح ماه سقوط کند . باین ترتیب من حدس میزنم که گلوله ما این مسافت را در مدت تقریبی ۹۷ ساعت و یکربع ساعت طی خواهد کرد . اما هنوز به این ارقام اطمینان ندارم و احتمال میدهم که محاسبات من درست نباشند و همانطور که گفتم بهتر اینست که منتظر پاسخ همکارانمان در دانشگاه شیکاگو به این سؤال باشیم ."

دکتر بلفاست باعجله قلم و کاغذی از جیب خود بیرون آورد و شروع به نوشتن ارقام و اندازه‌ها کرد تا ببیند رقمی که باربیکن داده است درست است یا غلط.

نام هانتر از فرصت استفاده کرد و پرسید :

"پس به این ترتیب شما گلوله‌تان را به سمت نقطه‌ای که ماه با فاصله زمانی ۹۷ ساعت و یکربع ساعت به آنجا خواهد رسید ، نشانه خواهید رفت ." باربیکن گفت :

"درست است . البته نه به این دقت ، چون همانطور که گفتم در مورد زمان رسیدن گلوله به نقطه مذکور مطمئن نیستم . اما گمان میکنم چیزی در همین حدود خواهد بود ." و دوباره نگاهی به دکتر بلفاست که هنوز باعجله مشغول محاسبه روی تکه‌ای کاغذ بود انداخت .

برای چند لحظه تالار اسلحه در سکوت فرو رفت . اما دوباره صدای وزوزی که بی‌شبهت به صدای پرواز زنبورها نبود تالار را پر کرد . همه افراد حاضر در سالن به پیچ و پیچ و گفتگو با هم مشغول

شدند ، عده‌ای سؤال میکردند و عده‌ای دیگر پاسخ میدادند و برخی از حاضرین نیز فقط زمزمه اعتراض و مخالفت سر داده بودند . در میان این دسته حتی کسانی بودند که طرح مزبور را یک رویای کودکانه و حتی ابلهانه میدانستند و معتقد بودند چنین نقشه و آرزوئی هرگز صورت تحقق بخود نخواهد گرفت . و همه این حرفها را ناشی از توهمات و تخیلات بی اساس باربیکن میدانستند . تا اینکه دوباره کاپیتان نیکول بپا خاست . باربیکن متوجه او شد و فریاد زد :

" ساکت . "

همه حاضرین یکباره سکوت کردند . نیکول با همان جدیت و سماجتی که برای مغلوب کردن باربیکن داشت اینطور شروع به صحبت کرد :

" فرض میکنیم که نیازی به حرکت دادن اسلحه موردنظر شما نباشد . فرض میکنیم بتوانید اسلحه را درحالیکه بطرف نقطه‌ای از آسمان که قرار است بعد از ۹۷ ساعت و یکربع ساعت به آنجا برسد ، نشانه رفته‌اید ، ثابت کنید . شما ، آقای باربیکن آیا فکرش را کرده‌اید که برای یک میله دراز که بقول شما ۲۷۰ متر طول داشته باشد و فقط یکسر آن روی زمین قرار گرفته و ثابت شده باشد چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ آیا فکر میکنید که چنین میله یا دقیق‌تر بگویم ، چنین لوله بلندی میتواند بطور مستقیم در هوا بماند ؟ من که بااطمینان میگویم چنین چیزی ممکن نیست . لوله اسلحه‌تان را هرچه محکم‌تر که دلتان میخواهد بسازید . اما باز هم فایده‌ای نخواهد داشت . چرا که نیروی

جاذبه زمین سرآزاد لوله را به سمت پائین خواهد کشید . و در نتیجه انحنائی در لوله بوجود خواهد آمد . حالا یا یک سانتیمتر و یا صد سانتیمتر بهر حال خمیدگی ایجاد خواهد شد . و اگر بخواهید لوله را محکم تر بسازید ، سنگینی آن بیشتر خواهد شد . و هرچه سنگین تر باشد ، خمیدگی بیشتر خواهد بود . البته ممکن است دوستان دانشمند آقای باربیکن در دانشگاه شیکاگو فکر این مسئله را هم کرده و مشغول محاسبه درباره آن باشند . بهر حال ممکن است آقای باربیکن بفرمایند چطور میخواهند کره ماه را بوسیله گلوله‌ای که از دهانه یک توپ با لوله خمیده خارج میشود ، نشانه بگیرند ؟

در اینجا دوباره دکتر بلفاست تکه کاغذی از جیب بیرون آورد و به ترسیم خطوط و نوشتن ارقامی بروی آن مشغول شد . برخی حاضرین از شنیدن حرفهای کاپیتان نیکول بشدت به خنده افتادند و برخی دیگر فریاد خشم سر دادند . باربیکن کوشید با کوبیدن میله آهنی بر روی میز دوباره سکوت را برقرار کند ، اما کسی توجه نمیکرد . تا اینکه بعد از چند دقیقه دوباره جلسه ساکت شد و حاضرین صدای ضعیف و آرام دکتر بلفاست را شنیدند که میگفت :

"اگر لوله اسلحه فقط یک اینچ انحنا پیدا کند آنوقت گلوله چندین مایل از هدف اصلی خود منحرف خواهد شد . اگر آقایان اجازه بدهند و صبر داشته باشند به شما خواهم گفت که دقیقا این انحراف چند مایل خواهد بود ."

کاپیتان نیکول که حالا لبخند رضایتی روی لبهایش نقش بسته بود از فرصت دوباره استفاده کرد و گفت :

"من شک ندارم که آقای دکتر بلفاست درست میگویند. و بنا براین جناب رئیس جمهور میخواهند با صرف صدها هزار دلار، گلوله را به سمت نقطه‌ای در آسمان پرتاب کنند که چندین مایل دورتر از هدف اصلی ایشان یعنی ماه خواهد بود!"

باربیکن گفت:

"چرا آقای نیکول تصور میکنند که اسلحه موردنظر ما هم مثل سایر توپ‌های ارتش یا توپ‌هایی که روی کشتی‌های جنگی کار گذاشته میشوند فقط در قسمت انتهائی و وسط لوله حالت ثابت و متصل به زمین خواهند داشت؟"

نیکول با همان لحن تمسخرآمیز گفت:

"شاید شما خیال دارید دیواری به بلندی ۲۷۰ متر بسازید و لوله توپتان را به آن تکیه بدهید! چون به هیچ طریقی ممکن نیست لوله توپ شما مستقیم به سمت ماه نشانه‌گیری شود، مگر اینکه مثلاً دیواری..."

باربیکن که کم‌کم حوصله‌اش از طعنه‌ها و تمسخرهای نیکول سر رفته بود گفت:

"البته من از تلاشی که آقای نیکول برای پیشبرد این طرح میکنند بسیار سپاسگزارم، ولی باید به عرضتان برسانم که من خیال ساختن دیواری به آن بلندی را ندارم. بلکه خیال دارم روی زمین گودالی حفر کنم و توپ را در گودال بسازم. به این ترتیب نیروی مقاومت زمین به توپ استحکام موردنیاز را خواهد بخشید و باعث خواهد شد که لوله توپ انحنای موردنظر شما را پیدا نکند و در

نتیجه خواهیم توانست آن را بطور مستقیم بطرف ماه نشانه‌روی کنیم . کاملاً " مستقیم . حالا متوجه شدید؟ "

در اینجا یکباره زمزمه تعجب حاضرین از طرح باربیکن ، فضا را پر کرد . نشانه‌های حیرت و تحسین در چهره اکثر حاضرین بوضوح دیده می‌شد . تا اینکه سرانجام بپا خاستن جی . تی . ماسنون دوباره سکوت را برقرار کرد . او آرام و باوقار از میان حاضرین گذشت و بطرف جلو سالن رفت و با منانت رو به آنها کرد و گفت :

" آقایان . همگی ما از اینکه جنگ بپایان رسیده خوشحالیم . اما درعین حال اکثر ما از تصور پایان گرفتن رشته مطالعاتمان در زمینه این علم باارزش ، احساس تاسف میکنیم . و حالا آقای باربیکن با مطرح کردن نقشه‌های خود انگیزه تازه‌ای به ما بخشیده‌اند . انگیزه‌ای که دوباره ما را با امیدی تازه بسراغ کتاب‌ها و جزوه‌ها مان میفرستد . اما درعین حال این را هم میدانیم که هیچ انسانی حاضر نیست وقتش را فقط با خواندن مثنی کتاب و کاغذپاره بگذراند ، فقط کودکان و افراد خردسال و ناتوان قادرند خود را با رویاهائی که ممکن است در آینده تحقق پیدا کنند ، سرگرم کنند . من ، دوستان آقای باربیکن را خیلی خوب می‌شناسم و مطمئنم که ایشان هرگز طرحی را که تحقق آن غیرممکن باشد به ما پیشنهاد نخواهند کرد . من شخصاً " معتقدم که اجرای این طرح امکان‌پذیر است . و حتی اضافه میکنم که اجرای آن آنقدرها هم مشکل و پیچیده نیست . البته شک ندارم که انجام چنین نقشه‌ای به پول نیاز دارد . کسانی که در تمام طول جنگ با فروش سلاح‌های مختلف پول کلانی به جیب زده‌اند ،

حالا میتوانند با دراختیار گذاشتن بخشی از آن ثروت کلان به ساختن اسلحه‌ای کمک کنند که به هیچ کس آسیبی نخواهد رساند. و این حداقل کاریست که می‌توانند بکنند. چرا که همه ما میدانیم روی سطح ماه هیچ موجود زنده‌ای نیست.

دکتر بلفاست با صدائی که به‌زمزمه شباهت داشت گفت: "من هنوز اطمینان ندارم ولی، خوب، هیچ کاری غیرممکن نیست."

باربیکن با همان صدای آرام همیشگی گفت: "اگر گلوله ما به‌ماه برسد، آنوقت دانش ما درباره دنیای بزرگی که در همسایگی ماست بمراتب بیش از آنچه که تاکنون بوده، افزایش خواهد یافت... حالا از شما می‌خواهم اگر با شروع کار روی این طرح موافقید، نظرتان را اعلام کنید."

حاضرین در تالار یکپارچه فریاد زدند: "آری." و درمیان فریاد پرشور همگانی فقط یک صدا بود که گفت:

"نه!" و این صدای کاپیتان نیکول بود. از طرفی تنها یکی از حاضرین ساکت ماند و پاسخی نداد و او دکتر بلفاست بود. پیرمرد بعد از آنکه سینه‌ای صاف کرد تا شاید بتواند بلندتر حرفش را بزند گفت: "چطور ممکن است بدون آنکه کسی به‌ماه برود دانش ما درباره این کره زیادت‌تر شود. از طرفی خود من مطمئناً حاضر نیستم تن به چنین سفری بدهم." و با این جمله از سالن خارج شد.

(۴)

پوکه

از طرف باشگاه اسلحه ، چهار نفر مامور کار روی طرح مذکور شدند . این چهار نفر عبارت بودند از : پرزیدنت باربیکن ، جی . تی . ماستون و دو نظامی بنام ژنرال مورگان^۱ و سرگرد الفینستون^۲ . این افراد قرار بود هم به بررسی جوانب کار از نظر علمی بپردازند و هم امکانات مالی اجرای طرح را تامین کنند .

در ابتدا فکر شده بود که گلوله را درست بشکل یک گلوله معمولی با توده‌ای از فلز بسازند ، اما متوجه شدند که بیش از حد سنگین خواهد شد . باربیکن می گفت :

" اگر قرار باشد گلوله‌ای به قطر دو متر و هفتاد سانتیمتر را توپر بسازیم وزن آن دست کم صدتن خواهد شد . ولی گلوله‌ای که از لوله

توپ ما خارج میشود ، من فکر میکنم نباید بیش از ده تن وزن داشته باشد ."

ژنرال مورگان در جواب گفت :

"پس به این ترتیب باید یک گلوله توخالی بسازیم ، یعنی یک پوکه ."

باربیکن گفت :

"البته ."

جی . تی . ماستون یکسره مشغول نوشتن ارقام بر کاغذی که جلو او روی میز قرار داشت ، بود و پس از چند لحظه سکوت گفت :

"پس بدنه پوکه باید فقط پنج سانتیمتر قطر داشته باشد ."

مورگان سری تکان داد و گفت :

"کافی نیست . پنج سانتیمتر باندازه کافی قدرت ندارد ."

سرگرد الفینستون پرسید :

"پس چه باید کرد؟"

و باربیکن پاسخ داد :

"گلوله را باید از فلزی که بمراتب از فولاد سبکتر باشد بسازیم ."

در نتیجه میتوانیم قطر آن را بیشتر کنیم . همه شما آلومینیوم را

بخوبی می شناسید . تقریباً تمام ظروف غذاخوری ما را از آلومینیوم

می سازند . وزن این فلز یک سوم وزن فولاد است ."

الفینستون گفت :

"ولی آلومینیوم فلز نرم و شکننده است و براحتی تغییر شکل

میدهد ."

ماستون خندید و گفت : "در واقع من فکر می‌کنم که R.R. در این باره فکر میکند . من میدانم باریکن در چه فکریست . او به R.R. فکر میکند . درست است باریکن ؟" R.R. گفت : "باریکن گفت : "دقیقا" ! راه حل مشکل ما R.R. است . در واقع مخلوطی است از آلومینیوم با شش فلز دیگر که مقدار همه فلزات در قیاس با آلومینیوم بسیار کم است ولی با وجود این باعث ازدیاد قدرت و استحکام آلومینیوم می‌شوند . در واقع استحکام یک قطعه آلیاژ R.R. سه برابر قطعه فولادی به همان وزن است . من حساب کرده‌ام که گلوله‌های به شکل و اندازه مورد نظر ما نزدیک به ۹ تن و نیم وزن خواهد داشت ."

ماستون پرسید :

"و قیمت آن ؟"

باریکن گفت :

"مسائل مربوط به قیمت را بهتر است به دوستان سربازمان یعنی ژنرال و سرگرد الفینستون واگذار کنیم . تمام ثروتمندان از چهار گوشه جهان قول داده‌اند که از نظر مالی ما را حمایت کنند . نباید به فکر مخارج باشیم ."

الفینستون به شوخی گفت :

"ولی فکر میکنم بعد از کمک به این پروژه دیگر مرد ثروتمندی

در این دنیا پیدا نشود ."

در حقیقت ماجرای جلسه فوق العاده باشگاه اسلحه و طرح

پرزیدنت باریکن را جراید در تمام دنیا منتشر کرده بودند و در
 فاصله کوتاهی تقریباً " تمام دنیا از این خبر اطلاع داشتند . روزی
 نبود که کسی در یکی از جراید مقاله‌ای در این باره ننویسد . در هر
 گوشه از جهان دانشمندان و متخصصین گرد هم جمع میشدند و در
 باره این طرح به گفتگومی پرداختند . خیلی‌ها عقیده داشتند که این
 کار غیرممکن است و در هر لحظه منتظر شنیدن خبر شکست طرح
 باریکن بودند . و عده‌ای نیز معتقد بودند که این یک اقدام متهورانه
 و شایان توجه است که در دنیای علم اعتبار زیادی پیدا خواهد کرد .
 حتی اشخاصی که از علم چیزی نمی‌دانستند هم کارشان بحث
 و گفتگو درباره " توپ ماه " یا " اسلحه‌ای بسوی ماه " بود .

(۵)

توپ را کجا باید کار گذاشت؟

هنوز این مسئله مهم باقی بود که کجا باید توپی را که قرار بود گلوله‌ای به آن بزرگی را بطرف ماه پرتاب کند، بگذارند.

در روز پانزدهم اکتبر یک جلسه عمومی در باشگاه اسلحه برگزار شد. در روی دیوار پشت سر باربیکن نقشه‌ای نصب شده بود. باربیکن با میله‌ای آهنی که در دست داشت چند ضربه روی میز کوبید. سکوت برقرار شد و باربیکن بپا خاست و گفت:

"آقایان. بعد از آخرین جلسه‌ای که با هم داشتیم، تاکنون ما مشغول بررسی جوانب علمی و ضروری این طرح بوده‌ایم. ما در این بررسی‌ها موفق شدیم اندازه مناسب توپ و گلوله و همچنین فلز مناسب برای ساختن آنها را مشخص کنیم. اما هنوز موفق به حل کردن یک مسئله نشده‌ایم. آن محل ساختن اسلحه است. لذا این مشکل باید با حضور همه اعضا بررسی و حل شود. پس موضوع

جلسه امروز ما بحث درباره محل مناسب برای بهپا کردن اسلحه است."

در اینجا، باربیکن نقشه لوله‌شده‌ای را از زیر میز خود بیرون آورد و آنرا باز کرد. همگی اعضاء برای پی بردن به‌منظور باربیکن از روی صندلی‌های خود بپا خاستند. باربیکن پس از بازکردن نقشه، سینه‌ای صاف کرد و گفت:

"من از دوستان دانشمندان پرسیده‌ام، آنها پاسخ داده‌اند که اسلحه باید بطرف بالا و مستقیماً به سمت ماه نشانه‌گیری شود. ماه مستقیماً به سمت منتهی‌الیه شمال یا منتهی‌الیه جنوب حرکت نمی‌کند. لذا من روی نقشه نقاطی از دنیا را که توپ را میتوان کار گذاشت علامت‌گذاری کرده‌ام. شما روی نقشه خواهید دید که مناسب‌ترین و ممکن‌ترین محل‌های قرار گرفتن توپ قسمت‌های جنوبی ایالات متحده، بخش‌های شمالی آمریکای جنوبی، یا افریقای شمالی و یا بخشی از هند یا چین خواهد بود. حالا با توجه به تمام این امکانات به نظر شما آیا بهتر نیست که محل قرار گرفتن توپ را در بخش‌های ممکن ایالات متحده انتخاب کنیم؟"

ناگهان همگی اعضاء یکپارچه فریاد زدند:

"بله! بله!"

و در این میان تنها کسی که ساکت در جای خود نشسته بود و حرفی نمیزد کاپیتان نیکول بود.

باربیکن گفت:

"بسیار خوب. پس به این ترتیب ما دو نقطه مناسب در ایالات

متحده خواهیم داشت ، یکی نگزاس و دیگری فلوریدا . در تگزاس شهرهای زیادی هست که . . ."

کاپیتان نیکول به میان حرف باربیکن دوید و با فریاد گفت :
" از آنجائیکه من مطمئنم این طرح زیرکانه شما به شکست منتهی خواهد شد و اسلحه‌تان را هرکجا که بگذارید بدون شک منفجر و باعث مرگ همه مردمی که تا شعاع چندین مایلی آن زندگی میکنند خواهد شد ، پس من پیشنهاد میکنم تا آنجائیکه ممکن است آنرا دور از شهرها و اماکن عمومی کار بگذارید ."

باربیکن لبخندی زد و گفت :
" برای اولین بار با کاپیتان نیکول موافقم . اما نه به دلیلی که ایشان میگویند . دلیل من این است که شلیک توپ قطعا موجب لرزش زمین و حرکت‌های شدیدی در هوا خواهد شد و به علاوه توده گاز سوزانی که در اثر شلیک گلوله تولید خواهد شد ممکن است به نباتات و حیوانات اطراف صدمه بزند ، لذا عمل مورد نظر ما بهتر است در نزدیکی شهرها نباشد ."

نفر بعدی که با کسب اجازه شروع به صحبت کرد ، سرگرد الفینستون بود که با لحنی محترمانه گفت :

" اگر اجازه بفرمائید باید عرض کنم که من مسئول رسیدگی به امور مالی این طرح هستم و خوشبختم که به اطلاعاتان برسانم ، پول مورد نیاز این طرح از طریقى که همگی اطلاع دارید بخوبی تامین میشود . اما این دلیل نمیشود که ما پولمان را هدر بدهیم . تمام وسائل و تجهیزات مورد نیاز ما را میدانید که باید به محل مورد نظر

حمل شود و در نتیجه هزینه حمل و نقل این تجهیزات رقمی است که باید به آن توجه شود. به همین دلیل اگر بتوانیم وسائل مورد نیازمان را از طریق دریا حمل کنیم، تا حدود زیادی مقرون به صرفه خواهد بود. از طرفی با نگاه به نقشه متوجه خواهید شد که حمل وسائل به سواحل فلوریدا هزینه‌ای بسیار کمتر از حمل آنها به هر نقطه‌ای در خاک تگزاس در بر خواهد داشت.

در این لحظه، حاضرین متوجه دکتر بلفاست که آهسته بطرف جلوی سالن میرفت شدند. در جلسه عمومی گذشته اغلب شرکت‌کنندگان به او گفته بودند که بیشتر حرف‌هایش را نشنیدند، لذا باربیکن از او خواهش کرده بود تا این بار موقع صحبت کردن به جلوی سالن بیاید تا دیگران بتوانند صدای او را بشنوند. وقتی به جلوی سالن رسید ابتدا سینه‌ای صاف کرد و بعد در حالیکه سعی میکرد شمرده و بلند حرف بزند گفت:

"شما نه تنها باید به فکر آنچه که روی زمین قرار دارد باشید، بلکه زیر زمین و شرائط آنرا هم باید در نظر داشته باشید. آقای باربیکن میخواهند گودالی به عمق ۲۷۰ متر در زمین حفر کنند. این گودال را کجا میخواهند حفر کنند؟ اگر گودال در زمین نرم حفر شود به درد کار ایشان نمیخورد و قدرت و استحکام لازم را برای نگهداری اسلحه مورد نظر نخواهد داشت. اگر آنرا در زمینهای پست یعنی در نزدیکی سواحل حفر کنند بی تردید بعد از چند لحظه گودال از آب پر خواهد شد. اگر بخواهند گودالشان را در روی زمینهای سخت و صخره‌ای حفر کنند، من گمان نمی‌کنم بتوانند تا عمق

زیادی پیش بروند . من از روی نقشه زمینهای واقع در فلوریدا و تگزاس و شرائط آنها را بدقت مطالعه کرده‌ام . تقریبا " در اکثر نقاط فلوریدا و تگزاس لایه‌های قطوری از سنگ در عمق بسیار کم وجود دارد . در نتیجه به نظر من اگر محلی به نام کوهستان آهن در نزدیکی تامپای فلوریدا را برای این منظور انتخاب کنید از هر جای دیگر بهتر خواهد بود ."

سرگرد الفینستون گفت :

"درست است . تامپا از نظر کشتی رانی هم مناسب است . ولی بهتر است اول نظر آقای ماستون و ژنرال مورگان را هم در این مورد بشنویم ."

ژنرال مورگان همانطور که نشسته بود گفت :

"به نظر من ، ما به یک منطقه ، باز احتیاج داریم . برای آنکه بتوانیم برای کارکنان و همکارانمان چادر بزنیم . از طرفی باید به اندازه کافی به شهر نزدیک باشیم که بتوانیم به سهولت غذا و مایحتاج دیگرمان را از شهر تهیه کنیم . البته نه آنقدر نزدیک که حیات موجودات جان دار را به خطر بیاندازیم ."

الفینستون گفت :

"من نواحی تامپا و کوهستان آهن را دیده‌ام و بخوبی آن اطراف را می‌شناسم . منطقه کوهستانی با شهر فاصله زیادی ندارد . و در جنوب شهر تامپا قرار گرفته . کوهستان بیش از صد متر ارتفاع دارد و درست در مرکز یک منطقه وسیع و باز واقع شده . فکر میکنم این محل کاملا " مناسب باشد ، بشرط اینکه . . ."

دوباره کاپیتان نیکول حرفش را قطع کرد و باطعنه گفت :
 "بله ، محل مناسبی است بشرط اینکه ، دوستان باربیکن آماده
 باشد در میان توده‌ای از آهن ، گودالی به عمق ۲۷۰ متر حفر کنند ."
 دکتر بلفاست به‌خنده افتاد و کاپیتان نیکول ادامه داد که :
 "می‌بینم که دوست دانشمندان آقای دکتر بلفاست می‌خندند .
 البته ایشان حق دارند از شنیدن چنین حرفهای احمقانه‌ای به‌خنده
 بیافتند ."

دکتر با همان لحن آرام و صدای ضعیف درحالی‌که سعی میکرد
 نخندد گفت :

"من به‌شما می‌خندم آقا . البته کوهستان آهنی که تماما " از آهن
 ساخته شده باشد وجود دارد ، یا بهتر است بگویم مقدار زیادی آهن
 در آن هست ، کمپانی اتومبیل‌سازی فورد هم آهن موردنیازش را از
 آنجا تامین میکند . اما این کوهستان آهن در شمال آمریکا است . در
 حالیکه کوهستان آهن فلوریدا فقط اسمش کوهستان آهن است و حتی
 یک‌گرم آهن هم ندارد . چیزی که در این کوهستان بحد وفور یافت
 می‌شود همان چیز است که الان آقای باربیکن برای نوشتن روی تخته
 سیاه از آن استفاده میکنند ، یعنی سنگ‌آهک . و سنگ‌آهک هم تقریبا"
 یعنی همان گچ ."

همه حاضرین یکپارچه به‌خنده افتادند . صورت کاپیتان نیکول
 از خشم سفید شد و بی‌آنکه دیگر حرفی بزند ، در جای خود نشست .
 باربیکن درحالی‌که سعی میکرد جلو خنده خود را بگیرد ، رو به
 حاضرین کرد و پرسید :

"پس به این ترتیب همگی موافقید توپ را در منطقه، تامپای فلوریدا و روی کوهستان آهن بنا کنیم؟"
و باز همگی حاضرین بجز کاپیتان نیکول فریاد زدند:
"بله"

و کاپیتان نیکول که معتقد بود مناسب‌ترین محل برای این کار وسط اقیانوس اطلس است، سکوت کرد و هیچ نگفت.

در نهایت باربیکن آخرین سؤال خود را به‌شورا گذاشت و گفت:
"یک موضوع دیگر هم هست. همکاران ما در دانشگاه شیکاگو میگویند قوی‌ترین تلسکوپ‌های موجود بسختی میتوانند مسیر حرکت گلوله ما را بسمت ماه، دنبال کنند. ولی آنها می‌توانند تا زمان شروع کار تلسکوپ دیگری برای ما بسازند که برای این منظور مناسب باشد. از طرفی عده‌ای از دوستان خوب ما در آن‌جا مخارج ساختن این تلسکوپ را به‌عهده گرفته‌اند. می‌خواستم پیشنهاد کنم از طرف باشگاه نامه، تشکری برای آنها بفرستیم و اگر همه، شما موافق باشید من این کار را خواهم کرد."

فریاد موافقت حاضرین بلند شد و این بار حتی کاپیتان نیکول هم به‌آنها ملحق شد. باربیکن گفت:

"پس دیگر حرفی برای گفتن نمی‌ماند و بهتر است هرچه زودتر کارمان را شروع کنیم."

و به این ترتیب جلسه به‌پایان رسید.

(۶)

ساختن توپ غول پیکر

در بیست و پنجم اکتبر باربیکن و همراهان به نیواورلئان رسیدند. و با یک کشتی دیگر عازم تامپا شدند. تامپا شهر نسبتاً بزرگی با حدود صد هزار نفر جمعیت بود و تولید عمده شهر میوه جات و محصولات کشاورزی بود.

افراد گروه بوسیله اتومبیلی به کوهستان آهن رفتند. تقریباً تمام مسیر را تا نزدیکی قله توانستند با اتومبیل طی کنند. وقتی از ماشین پیاده شدند، نگاهی به منطقه سرسبز و خرم زیرپا و بعد به آسمان انداختند و ماستون گفت:

"خوب. پس اینجا است."

کمی بعد اتومبیل دیگری رسید و دونفر از آن پیاده شدند. یکی از آنها مردی بود بنام هاریسون^۱ که با خود نقشه بزرگی از منطقه

داشت. نفر بعدی مورچیسون^۲ مسئول فنی اجرای طرح بود. بکمک نقشه طرح دقیقی برای تاسیسات ریخته شد که در آن محل همه چیز را مشخص میکرد، از محل قرار گرفتن اسلحه گرفته تا سکونت افراد و مهم تر از همه محل ساختن کوره‌هایی که برای ذوب فلزات ضرورت تام داشت. قرار این بود که فلزات مذاب را از طریق مجراهایی به درون گودال هدایت کنند و در آنجا توپ را بسازند. مورچیسون می گفت:

"کوره‌ها را باید روی محیط دایره‌ای به دور گودال بسازیم تا موقع شروع کار مواد مذاب در یک لحظه از همه آنها به سمت گودال سرازیر شوند. و چادر کارگرها را هم بهتر است بشکل دایره‌ای حول دایره کوره‌ها بزنیم. یک انبار باید اینجا در نزدیکی جاده بنا کنیم و بین انبار و کوره‌ها جاده تازه‌ای بکشیم." فردای آن روز مورچیسون برای تهیه لوازمی که در تامپا پیدا نمی‌شد، به نیواورلئان رفت.

بعد از چند روز ورود کارگران آغاز شد. یک شبه آشیانه‌ها و چادرها ساخته شد. کارگرها دسته دسته می‌آمدند و هر کدام به محل سکونت هدایت می‌شدند. یک راه آهن هم از سواحل تامپا به کوهستان آهن کشیده شد تا حمل و نقل وسائل و ابزار به محل کار بسهولت انجام شود.

برای شروع کار حفر گودال تاریخ دهم نوامبر در نظر گرفته شد. در

این روز باریک‌کن تمام کارکنان را بدور خود جمع کرد و به آنها گفت :
 " کار ما ، حفر یک گودال است به عمق ۲۷۰ متر . درون گودال
 دایره‌ای از سنگ ، که توسط میله‌های فولاد بهم متصل خواهند شد ،
 تعبیه میکنیم . و درون این دایره ، سنگی دیوار عایقی بنا خواهیم
 کرد که دایره را از حرارت ناشی از فلز مذاب مصون نگه دارد . ماده
 مذاب را بدرون حفره خواهیم ریخت و بوسیله آن تویی خواهیم
 ساخت تا با آن گلوله‌ای به طرف ماه پرتاب کنیم . ما برای تمام این
 کارها تقریبا " دویست روز فرصت داریم . اگر همگی ما کارمان را
 درست و بادقت انجام دهیم و وقت را تلف نکنیم ، بی تردید ظرف
 این مدت کارمان را انجام خواهیم داد . "

در ساعت ۸ صبح روز بعد کار شروع شد . از آن لحظه ، همگی
 یکسره و شب و روز کار می‌کردند . هر چهار ساعت یکبار کارگرهای
 خسته را عوض می‌کردند و کارگرهای تازه نفس جای آنها را می‌گرفتند .
 بعد از یکماه کار مداوم ، عمق گودال به حدود ۳۰ متر رسیده
 بود .

طی ماه دسامبر و ژانویه کار بسرعت پیش میرفت . اما در فوریه
 بدلیل مشکلات ، پیشرفت کند شد . آب بارانی که از اطراف دهانه
 به درون گودال میریخت مانع کار کارگرها می‌شد . یکبار ریزش سنگ
 باعث مرگ چند کارگر شد .

سرانجام در روز دهم ماه مه عمق گودال به ۲۷۰ متر رسید و
 بدنه آن با دیواری از سنگ سخت پوشیده شد . روی دیوار سنگی
 بدنه را نیز با لایه دیگری پوشاندند تا در مقابل حرارت مقاوم باشد .

در اینجا یکبار دیگر باریکن ادامه کار را برای افراد تشریح کرد و گفت :

"در این مرحله ابتدا باید در وسط گودال دیوار بلند مدوری برزیم و بعد مواد مذاب را بداخل گودال و در اطراف این دیوار بریزیم . وقتی مواد مذاب سرد شد باید دیواره میانی را برداریم تا فقط یک حفره فلزی مدور باقی بماند و این حفره محلی است که گلوله ما از میان آن شلیک خواهد شد ."

و دوباره کار شروع شد .

همزمان با ساختن استوانه فلزی بقیه کارها همزمان انجام می شد . صد کوره بزرگ در اطراف دهانه گودال ساخته شد . هر کوره مجرائی به درون گودال داشت تا مواد مذاب بوسیله آن وارد گودال شود .

شمش های فلزات مختلف بوسیله کشتی به نامپا آورده می شد و از آنجا از طریق راه آهن به محل تاسیسات در کوهستان آهن منتقل و آماده ریختن به کوره ها می شدند .

در آغاز ژوئیه همه چیز آماده بود . پس از تهیه مقدمات ، قرار شد ریختن فلز بدرون گودال در هشتم ژوئیه آغاز شود .

در این روز همگی ، یعنی پرزیدنت باریکن ، آقای ماستون ، ژنرال مورگان ، سرگرد الفینستون و آقای مورچیسون ، در محل حضور داشتند . مرحله حساس کار شروع شده بود و می بایست همه چیز بدقت انجام شود . کوچکترین لغزش یا خطائی ممکن بود خطر بزرگ و غیرقابل جبرانی ببار بیاورد . لذا افراد نظامی و انتظامی

را در اطراف کوهستان مستقر کردند تا مانع ورود اشخاص متفرقه به محل تاسیسات بشوند .

آقای باربیکن همه سرپرست‌های کوره‌ها را صدا زد و به آنها گفت :

"تا صبح هشتم ژوئیه باید تمام فلزات درون کوره‌ها آماده باشند . پنج دقیقه به دوازده زنگی به صدا در خواهد آمد . راس ساعت دوازده گلوله‌ای شلیک خواهد شد و همزمان با آن تمام دریچه‌های کوره‌ها باز میشود تا ماده مذاب به طرف گودال سرازیر شود ."

سرپرست‌ها هر کدام به کوره تحت نظارت خود بازگشتند . باربیکن و سایر افراد گروه روی قطعه زمین مرتفعی در بیرون دایره کوره‌ها ایستادند . باد ملایمی از جنوب میوزید . بالای سرشان آسمان یکسره آبی رنگ بود و در بعضی نقاط آن گهگاه لکه‌ابر نازک و سفیدی بچشم میخورد .

صف منظمی از سربازان و گروه‌های نگهبانی شهر را از منطقه کوهستانی جدا میکرد . تمام جاده‌هایی را که به آن نواحی منتهی میشد مسدود کرده بودند . پشت سر آنها ، بسمت شمال ، همه چیز زیر توده عظیمی از دود ناشی از کوره‌ها پوشیده شده بود .

باربیکن نگاهی به ساعت خود انداخت . هفت دقیقه به ساعت دوازده مانده بود . منتظر ماند . سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفته بود . سرانجام در ساعت پنج دقیقه به دوازده صدای زنگ ناقوس بزرگ سکوت را درهم شکست . و دوباره سکوت برقرار شد . چهار دقیقه — سه دقیقه — دو دقیقه — یک دقیقه و . . . بعد تیر شلیک

شد .

پیش از آنکه آخرین طنین های شلیک تیر در فضا گم شود ، سیل مواد مذاب بطرف گودال سرازیر شد . اگر از بالا کسی به آن منظره نگاه میکرد ظایر بزرگ دو چرخه ای را میدید که یک سر پره های آن به دایره ای از کوره ها متصل بود و انتهای دیگر آن به استوانه مرکزی گودال . جریان مواد مذاب لحظه به لحظه بهمركز گودال نزدیکتر می شد . هنگامیکه مواد مذاب بهمركز گودال رسید ، دود غلیظی آسمان بالای گودال را پر کرد .

(۷)

توپ خنک میشود

آیا تمام برنامه به ترتیبی که پیش بینی شده بود ، به انجام رسید؟
آیا توپ گول پیکر اشکالی نداشت؟ هیچکس نمیدانست : تا چند روز
بعد هیچکس از نتیجه کار اطمینان نداشت . تا آن زمان مواد مذاب
چنان حرارتی داشت که هیچکس جرات نزدیک شدن به محل را
نداشت .

پانزده روز بعد از ریختن مواد مذاب ، هنوز توده غلیظ دود
در بالای گودال وجود داشت و زمین اطراف گودال چنان گرم بود
که کف کفش کسی را که به آن نزدیک میشد می سوزاند . تنها کاری که
میتوانستند بکنند این بود که باز هم انتظار بکشند .

یکروز صبح آقای ماستون رو به دیگران کرد و گفت :

" امروز اول اوت است . فقط چهار ماه دیگر به اول دسامبر باقیست ،
یعنی روزی که ماه درست به نقطه مورد نظر ما خواهد رسید . من تصور

میکنم تا آن زمان نتوانیم خودمان را بموقع آماده کنیم . زمانی که ما در اختیار داریم برای اتمام کارها کافی نیست . " تقریباً " هرروز افراد گروه برای دیدن وضع گودال به نزدیکی آن میرفتند . در روز دهم اوت دود کمتر شده بود و فقط از مرکز گودال بلند می شد . در پانزدهم اوت سرانجام توانستند کار را از سر بگیرند . آهسته دیواره سنگی مدور را بیرون کشیدند ، این کار چندان ساده نبود ، چرا که حرارت دیواره را بسیار محکم کرده بود و تمام افراد مدتها تلاش کردند تا بتوانند آن را از داخل استوانه فلزی بیرون بکشند . بالاخره بهر زحمتی بود این کار انجام و توپ ظاهر شد . آقای ماستون نگاهی به داخل لوله ۲۷۰ متری توپ انداخت . دیدن انتهای لوله که به ته گودال میرسید از بالا آنقدر دشوار بود که یکبار نزدیک بود او با سر به درون گودال بیافتد ، اما خوشبختانه دستهای نیرومند سرگرد الفینستون او را نگه داشت و جانش را نجات داد . بعد سر طناب بلند و محکمی را به یک زنبیل بسیار بزرگ بستند و آقای باربیکن ، آقای ماستون ، سرگرد الفینستون و ژنرال مورگان داخل زنبیل نشستند و درحالیکه طناب از قرقراهی میگذشت که در بالای گودال تعبیه شده بود و چند نفر انتهای آن را در دست داشتند زنبیل را به درون لوله توپ فرستادند . انتهای لوله هنوز بسیار گرم بود و از آن پائین فقط دایره کوچکی از آسمان را میشد دید . و این دایره درست همان نقطه ای بود که ساعت ها بعد از شلیک گلوله ماه در آن جا واقع می شد .

از آن به بعد هر روز عده زیادی از اعضاء کلوپ اسلحه از سرتاسر ایالات متحده، برای دیدن این توپ غول پیکر به کوهستان آهن می آمدند و گهگاه عده ای از آنها بکمک زنبیل به درون آن می رفتند. در پنجم سپتامبر به اهالی تامپا اجازه داده شد تا از توپ دیدن کنند، اما به فاصله کمی بعد از آن سیل تماشاگران از شمال و جنوب آمریکا به طرف کوهستان آهن سرازیر شد. گهگاه حتی از نقاط مختلف اروپا هم کسانی برای دیدن این پدیده نوظهور و اعجاب آور به آنجا می آمدند. بالای کوهستان آهن به لانه زنبور شبیه شده بود، از طلوع تا غروب آفتاب یکسره دسته دسته آدمهای جدید از دامنه کوهستان بالا می آمدند و همزمان عده ای دیگر پائین می رفتند و هرکس به اقتضای سلیقه و دانشی که داشت در این باره اظهار عقیده ای میکرد. این سیل پرخروش تماشاگران یک لحظه قطع نمیشد.

اکنون فقط دوماه به شلیک توپ مانده بود.

می شناسید؟ بله آری کسی که در این باره "تلهگرام" نامیده
 سپتامبر...
 در این روزها که در این روزها...
 به نام تلهگرام...
 بار دیگر گفت: "من این آری..."
 در این روزها که در این روزها...
 در این روزها که در این روزها...
 در این روزها که در این روزها...

(۸)

تلهگرام

در ماه سپتامبر دکتر بلفاست به دیدن اعضاء گروه چهارنفره و
 فعالیت های آنها آمده بود. در شامگاه یازدهم سپتامبر باریکن در
 اطاق خود مشغول خوردن شام با دکتر بلفاست بود که تلگرامی به
 دستش رسید. باریکن که گمان میکرد اینهم یکی دیگر از هزاران
 تلگرام تبریکی است که در آن روزها مرتباً "بدستش میرسید، با
 بی حوصلگی آن را گشود. اما وقتی آن را بپایان رساند، برای بار
 دوم متن تلگرام را خواند. این بار به خنده افتاد و می خواست کاغذ
 را به درون بخاری بیاندازد. اما منصرف شد و یکبار دیگر آن را
 خواند و در حالیکه چشمانش از حیرت باز مانده بود گفت: "تلهگرام
 "غیرممکن است. این مردک دیوانه است. عقلش را از دست
 داده." و تلگرام را از دستش برداشته و آن را در جیبش
 گذاشت. دکتر بلفاست پرسید: "این تلهگرام چیست؟"

"چه شده؟"

باربیکن شروع به خواندن تلگرام کرد :

"پاریس، فرانسه. دوم سپتامبر. پوکه را بشکلی که من میگویم بسازید و من با آن به ماه خواهم رفت. با کشتی آتلانتا به تامپا می آیم... میشل آردن".

وقتی تلگرام به پایان رسید دوباره باربیکن گفت :

"این مردک یک احمق است. این امکان ندارد. مرگش حتمی است."

دکتر بلفاست با صدای آرام همیشگی گفت :

"اما من مطمئن نیستم. هیچ چیز غیرممکن نیست. گفتم میشل آردن؟ بنظرم میرسد این اسم را قبلاً هم شنیده ام."

باربیکن بی اعتنا به حرف او پرسید :

"چطور امکان دارد؟"

بلفاست گفت :

"امکان این هست که پوکهای با یک اطاقک در داخل آن بسازید که انفجار و حرارت ناشی از آن به درون اطاقک صدمهای نزنند. دست کم دو راه برای ساختن آن به ذهن من میرسد. میشود آن را بکمک فنر یا..."

دکتر بلفاست درحین حرف زدن کاغذی از جیب خود بیرون

کشید و شروع به نوشتن ارقام و انجام محاسبات کرد.

باربیکن بلافاصله بسراغ تلفن رفت و شماره ای گرفت و پرسید :

"شرکت کشتی رانی فلوریدا؟ شما یک کشتی بنام آتلانتا

می شناسید؟ ... بله؟ این کشتی کی به اینجا میرسد؟ ... چهاردهم سپتامبر؟"

دکتر بلفاست سرش را از روی کاغذ بلند کرد و پرسید:

"ساختن پوکه را شروع کرده‌اید؟"

باربین گفت: "بله، اما جواب دادم که پوکه را"

"نه، هنوز نه، ولی تا دوسه روز دیگر شروع خواهد شد."

بلفاست گفت:

"فکر میکنم بهتر است به آنها بگوئید دست نگه‌دارند."

پاراچه‌های آبی را بشوید

باربین گفت:

تو می‌دانی که اینها چه هستند؟ اینها پارچه‌هایی هستند که در جنگ جهانی اول استفاده می‌شدند و حالا که جنگ تمام شده، اینها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند.

باربین گفت: "بله، اما جواب دادم که پوکه را نمی‌سازیم، چون پارچه‌ها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند. اینها پارچه‌هایی هستند که در جنگ جهانی اول استفاده می‌شدند و حالا که جنگ تمام شده، اینها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند." و بعد از این گفت: "پس شما چه می‌فکر می‌کنید؟"

بلفاست گفت: "من فکر می‌کنم بهتر است به آنها بگوئید دست نگه‌دارند. اینها پارچه‌هایی هستند که در جنگ جهانی اول استفاده می‌شدند و حالا که جنگ تمام شده، اینها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند."

باربین گفت: "بله، اما جواب دادم که پوکه را نمی‌سازیم، چون پارچه‌ها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند. اینها پارچه‌هایی هستند که در جنگ جهانی اول استفاده می‌شدند و حالا که جنگ تمام شده، اینها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند."

بلفاست گفت: "من فکر می‌کنم بهتر است به آنها بگوئید دست نگه‌دارند. اینها پارچه‌هایی هستند که در جنگ جهانی اول استفاده می‌شدند و حالا که جنگ تمام شده، اینها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند."

باربین گفت: "بله، اما جواب دادم که پوکه را نمی‌سازیم، چون پارچه‌ها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند. اینها پارچه‌هایی هستند که در جنگ جهانی اول استفاده می‌شدند و حالا که جنگ تمام شده، اینها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند."

بلفاست گفت: "من فکر می‌کنم بهتر است به آنها بگوئید دست نگه‌دارند. اینها پارچه‌هایی هستند که در جنگ جهانی اول استفاده می‌شدند و حالا که جنگ تمام شده، اینها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند."

باربین گفت: "بله، اما جواب دادم که پوکه را نمی‌سازیم، چون پارچه‌ها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند. اینها پارچه‌هایی هستند که در جنگ جهانی اول استفاده می‌شدند و حالا که جنگ تمام شده، اینها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند."

بلفاست گفت: "من فکر می‌کنم بهتر است به آنها بگوئید دست نگه‌دارند. اینها پارچه‌هایی هستند که در جنگ جهانی اول استفاده می‌شدند و حالا که جنگ تمام شده، اینها را می‌شویند و دوباره استفاده می‌کنند."

...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟
...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟
...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟
...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟
...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟ ...؟

(9)

«میشل آردن» می آید

گروه تصمیم گرفت تا آمدن میشل آردن^۱ ساختن پوکه را به تعویق
بیاندازد و اکنون روز ۱۴ سپتامبر، موعد آمدن او فرا رسیده بود.
باربیکن و ماستون در کنار ساحل انتظار ورود کشتی آتلانتا را
می کشیدند. ماستون پرسید:

"این مرد کیست؟ تو که مطمئنا برنامه کار را بخاطر پیشنهاد
ابلهانه یک آدم دیوانه که دلش میخواهد اسمش را در روزنامه
ببیند، به تعویق نیانداخته‌ای؟"
باربیکن گفت:

"منهم ابتدا همین فکر را میکردم. اما بلفاست می گفت که بنظرش
میرسد اسم این آدم را قبلا شنیده است."

1. Michel Ardan

ماستون گفت: "حتماً" بعدش هم گفته است، هیچ چیز غیرممکن نیست. "باربیکن گفت: "درست است. و بعد هم من به دوستان فرانسویام نامه‌ای نوشتم و درباره‌اش او تحقیق کردم. آنها جواب دادند "اوه. بله! تمام فرانسوی‌ها آردن خطرناک را می‌شناسند!" ماستون با لبخند پرسید: "حالا این آردن خطرناک کی هست؟ چرا چنین اسمی رویش گذاشته‌اند؟" باربیکن گفت: "همانطور که میدانی اغلب مواقعی پیش می‌آید که دانشمندان، دکترها و نظامی‌ها می‌خواهند بفهمند که آیا فلان چیز یا فلان مسئله به همان خطرناکی که آنها فکر می‌کرده‌اند هست یا نه. مثلاً "مردم معتقد بودند که صعود بیش از ارتفاع معینی در کوه، و یا رفتن با زیردریایی به زیر آب خطرناک است. آنها معتقد بودند که انسان گرسنه بیش از ده روز دوام نمی‌آورد و یا انسان اگر در میان توده‌ای از یخ منجمد شود دیگر زنده نخواهد شد. این اعتقاد آنها بود - ولی آنها اطلاع نداشتند. در نتیجه وقتی می‌خواستند به حقیقت پی ببرند، همیشه می‌گفتند "آردن را خبر کنید. "آردن کسی است که زندگی توام با خطر را دوست دارد، او عاشق انجام کارهای غیرممکن است." ماستون پرسید:

"یعنی تو می‌گوئی او بدون آنکه از خطر کاری که میخواهد انجام بدهد، باخبر باشد به اینجا می‌آید؟ ... او دارد بسراغ یک مرگ حتمی می‌آید."

باربیکن جواب داد: "نه. من فکر میکنم دانشمندان فرانسوی او را فرستاده‌اند. به این امید که شاید زنده بماند. آنها می‌خواهند بفهمند که آیا می‌شود مردی را بوسیله یک توپ شلیک کرد و بعدش هم زنده بماند." حالا کشتی پهلو گرفته بود. اولین کسانی که روی کشتی رفتند باربیکن و ماستون بودند. آردن روی یک صندلی در جلو کشتی نشسته بود.

باربیکن ایستاد و او را نگاه کرد، مردی بود در حدود ۳۰ ساله، ریزنقش اما قوی و محکم، با موهای سرخ پرپشت. صورتی پهن با چشمانی درشت داشت، بیشتر به‌گربه شبیه بود. باربیکن بطرفش رفت و پرسید: "آقای آردن؟"

آردن بلافاصله از جا بلند شد و بطرف آنها رفت و گفت: "پرزیدنت باربیکن؟ اجازه بدهید فوراً برویم. نقشه‌های من اینجا است. من چمدانی ندارم که منتظرش بمانم. فقط همین ساک را دارم. برویم!"

و با عجله باربیکن و ماستون را بدنبال خود از کشتی بیرون برد. او حاضر نبود حتی یک لحظه را از دست بدهد. برای درمیان گذاشتن نقشه‌هایش ثانیه‌شماری میکرد. هنوز ساعتی نگذشته بود که آنها در کنار دکتر بلفاست پشت میزی نشسته بودند و کاغذهای

آردن روی میز پراکنده بود . دکتر بلفاست در سکوت به نقشه‌های آردن نگاه میکرد و گهگاه سؤال کوتاهی را مطرح میکرد و دوباره بسراغ نقشه‌ها می‌رفت . سرانجام نفس بلندی کشید و گفت :

"فهمیدم . پوکه را از دو قسمت باید ساخت . قسمت پائینی با نیروی انفجار به حرکت درمی‌آید اما این حرکت به قسمت فوقانی منتقل نمی‌شود ، چون تمامی این نیرو برای انتقال روغنی که در این محفظه وجود دارد به مصرف می‌رسد ." در اینجا دکتر بلفاست متوجه نگاه پرسشگرانه باربیکن که متوجه توضیحات او نشده بود شد و گفت :

"آه . بله ، باید اول توضیح میدادم که در طرح آقای آردن محفظه روغنی در نظر گرفته شده که محل آن فاصله میان قسمت تحتانی و فوقانی استوانه پوکه است . این محفظه پر از روغن است . روغن از درون مجراهایی به سمت قسمت تحتانی سرازیر میشود . و نیروی انفجار مانع این عمل شده و آن را از درون همان مجراها به بالا می‌فرستد ."

و بعد قلمی بدست گرفت و شکل تقریبی پوکه را روی کاغذ ترسیم کرد و گفت :

"این در واقع شکل ساده‌ای از طرح آقای آردن است ."

آردن گفت :

"طرح همین است . در ضمن قسمت تحتانی پوکه در تمام مسیر با پوکه نخواهد بود و در میان راه از آن جدا خواهد شد . البته به

بلفاست گفت: "این یک هفته است که من در این کلاه و ماسک و کپسول‌های اکسیژن
 "بله. این امکان دارد. ولی سرنشین ما مجبور خواهد شد تا
 زمان رسیدن راکت بعدی در ماه بماند."
 آردن با هیجان گفت: "من می‌توانم در ماه بمانم و با شما
 "اوه. من حاضرم این کار را بکنم. غذا پاندازه کافی در
 داخل پوکه خواهم داشت. میتوانم این مدت را روی ماه گردش
 کنم..."

بلفاست گفت: "من می‌توانم این کار را بکنم و با شما
 "ولی تا آنجا که ما میدانیم روی ماه اکسیژن کافی برای تنفس
 نیست، پس شما باید کلاه و ماسک و کپسول‌های اکسیژن با خودتان
 داشته باشید، تا در هنگام خروج بتوانید تنفس کنید. البته این
 امکان هست که در سطوح پائین ماه کمی اکسیژن وجود داشته باشد.
 هیچ چیز غیرممکن نیست. در واقع خود من تا بحال امکان این را
 نمیدادم که فرانسوی‌ها اطلاعات و معلوماتشان تا این حد زیاد باشد
 ولی حالا می‌بینم که هست."

آردن که از این حرف عصبانی شده بود فریاد زد: "ماهیله ریمبا
 "آه. ولی بعضی از آدمها واقعا غیرممکنند."

... در این باره ...

... ماستون که ...

(۱۰)

من هم میروم

برای باریکن ضروری بود ، خبر تغییراتی را که در برنامه‌هایشان بوجود آمده بود به سایر اعضا باشگاه اسلحه برساند و از ایشان بخواهد تا اجازه این تغییرات را به آنها بدهند . اغلب اعضا کم و بیش درباره میشل آردن و طرح‌های پیشنهادی دانشمندان فرانسوی چیزهایی شنیده بودند . در نتیجه شب بیستم سپتامبر ، تالار کنفرانس باشگاه اسلحه ، واقع در بالتیمور خیابان نود و نهم پر شده بود از کسانی که برای بحث پیرامون این مسئله به آنجا هجوم آورده بودند . تمام صندلی‌ها اشغال شده بود و علاوه بر این هر جا که جایی برای ایستادن بود ، عده‌ای ایستاده بودند و مشتاقانه انتظار شروع جلسه را میکشیدند . در میان حاضرین کاپیتان نیکول در گوشه‌ای نیمه تاریک از سالن ایستاده بود تا مراحل پیشرفت یا احتمالاً " شکست رقیب خود را زیر نظر داشته باشد . صورت سرخشی از همیشه سرخ تر و علائم

"منهم ، میروم ." اما کاپیتان نیکول دست بردار نبود . با همان لحن خصمانه و نیش دار معمول گفت :

"شما میروید برای آنکه میدانید ، هیچ خطر جدی برایتان وجود ندارد ."

بعد در حالیکه بطرف جلو سالن می آمد ادامه داد که :
 "شما خوب میدانید که این پوکه یا هرگز از لوله توپ خارج نخواهد شد و یا اگر هم خارج بشود خیلی زود بدون آنکه حتی از جوزمین خارج بشود به زمین برخواهد گشت ."

میشل آردن که تا اینجا فقط شنونده گفتگوهای دیگران بود ، از شنیدن این حرف بشدت آزرده شد و درمقام اعتراض به نیکول گفت :

"شما اطمینان دارید؟"

نیکول گفت :

"البته که اطمینان دارم . کاملاً مطمئنم . آقای باربیکن هم کاملاً اطمینان دارند ."

آردن با لحنی زیرکانه گفت :

"پس شما که اینقدر اطمینان دارید که خطری در کار نیست ، چرا خودتان با ما نمی آئید؟"

طوفانی از خنده سالن را پر کرد . آنها که ایستاده بودند چنان از شدت خنده بدنشان میلرزید که مجبور میشدند بنشینند . آنقدر خندیدند که اشک در چشمانشان پر شد . حتی باربیکن هم دستش

را جلو صورتش گرفته بود و می خندید . صورت کاپیتان نیکول از خشم و خجلت قرمز و قرمزتر و بالاخره سیاه شد . بالاخره باربیکن طاقت نیاورد و گفت :

"آقایان . آقایان . خواهش میکنم نظم جلسه را رعایت کنید . " اما کسی گوشش بدهکار نبود و همه از ته دل می خندیدند . باربیکن آنقدر با میله آهنی روی میز کوبید که اگر کسی از بیرون صدای آن را می شنید گمان میکرد در داخل تالار کنفرانس باشگاه اسلحه طبل میزنند . باربیکن دوباره فریاد زد :

"آقایان . لطفاً ساکت ! کاپیتان نیکول می خواهند حرف بزنند . " اما میشل آردن دوباره فریاد زد که :

"چرا شما با ما نمی آئید؟"

نیکول با عصبانیت گفت :

"برای آنکه کسی از من نخواستہ . "

دوباره صدای خنده حضار سالن را پر کرد . این بار حاضرین بهمیشل آردن می خندیدند . باربیکن درحالیکه از پای تخته سیاه بطرف میز خود می آمد ، محترمانه گفت :

"آقا . اگر شما به گروه ما ملحق بشوید ، باعث افتخار ما خواهد بود . "

نیکول با لحن کنایه آمیز خود گفت :

"آقا . باعث خوشحالی منم خواهد شد . چون منم آرزوی یک خنده حسابی را دارم و مطمئنم که وقتی صحیح و سالم در همان آغاز سفرمان به زمین برگشتیم ، به این آرزو خواهم رسید . "

دکتر بلفاست که زیر لب به این مکالمه می خندید آرام گفت :
"اما من مطمئن نیستم."

سپس در حضور ... گفت :

"..."

و بعد ...

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

..."

در ابتدا این عمل را بر روی زمین انجام می‌دهند و در صورت لزوم در یک حوض
 یا تالاب قرار می‌دهند و در آنجا به مدت ۲۴ ساعت در آنجا می‌گذارند
 و در صورت لزوم در آنجا به مدت ۲۴ ساعت در آنجا می‌گذارند
 و در صورت لزوم در آنجا به مدت ۲۴ ساعت در آنجا می‌گذارند

(۱۱)

ساختمان پوکه

ترتیب مقدمات ساختمان پوکه را دکتر بلفاست داد . او ابتدا
 برای آزمایش نقشه ساختمان را روی پوکه کوچکی که برای یکی از
 بزرگترین توپ‌های ارتش آمریکا مناسب بود ، پیاده کرد . ساختمان
 این پوکه دقیقا "طبق طرح دانشمندان فرانسوی بود ، اما در اندازه‌ای
 بسیار کوچکتر از آن . ولی در عین حال آنقدر بزرگ بود که جثه یک
 سگ براحتی در آن جا میگرفت . این آزمایش برای آن بود که دکتر
 بلفاست مطمئن شود شلیک گلوله و سقوط آن در روی زمین باعث مرگ
 حیوان نخواهد شد . علاوه بر این برنامه شلیک این توپ را طوری
 تنظیم کرده بودند که گلوله در محلی که تا حدود امکان به محل سقوط
 گلوله اصلی در ماه شباهت داشته باشد ، سقوط کند .
 سرانجام وقتی پوکه ساخته شد ، یک سگ را داخل آن گذاشتند
 و توپ شلیک شد . بعد از مدتی گلوله در نقطه‌ای از شنزارهای اطراف

تامپا به زمین آمد. دریچه انتهائی را برداشتند و دکتر بلفاست به داخل نگاه کرد. و با دستهای خود سگ را بیرون آورد. حیوان حتی کوچکترین خراشی برنداشته بود. به این ترتیب مرحله آزمایشی سفر با موفقیت پایان رسید.

مدتها بود که ماستون با اصرار از اکیپ می خواست تا به او اجازه بدهند، در این سفر آنها را همراهی کند، اما دکتر بلفاست و باربیکن با او مخالفت می کردند. باربیکن به او میگفت:

"ببین عزیز من. نیکول و آردن هر دو آدمهای ریزنقشی هستند و من هم جثه چندان بزرگی ندارم، اما تو مرد درشت اندامی هستی. دست کم بلندی قامتت به یک متر و هشتاد سانت میرسد. آمدن تو با ما، علاوه بر مشکل وزن و حجم خودت، مشکل تامین غذا و هوای تنفسی تو را نیز به همراه خواهد داشت." ماستون گفت:

"پس حداقل میتوانم یک کاری بکنم. میتوانم قبل از آنکه گلوله شلیک شود یک هفته داخل آن بمانم و از غذا و هوای ذخیره شده استفاده کنم و هیچ گونه ارتباطی با خارج نداشته باشم. به این ترتیب میتوانم مطمئن بشوم که همه چیز روبراه است و اشکالی پیش نخواهد آمد." و باربیکن با این پیشنهاد موافقت کرد.

سرانجام پوکه بزرگ در کارخانه فولاد پیتزبورگ ساخته شد و ناگزیر یک راه آهن و واگن حمل نقل ویژه برای آن ساختند، چرا که حمل آن با واگن های معمولی و روی خط آهن معمولی ممکن نبود.

بهنگام انتقال آن به محل پرتاب تمام قطارها را متوقف و راه آهن ها را قرق کردند . پل ها را تقویت کردند تا سنگینی وزن پوکه به آنها صدمه ای نزند . در تمام طول راه آهن عده ای آماده بودند تا در صورت وقوع هر حادثه ای وارد عمل شوند . در مسیر راه مردم در اطراف خط آهن اجتماع کرده بودند تا عبور این واگن عجیب را که حامل پوکه بود ، تماشا کنند . و بهنگام عبور واگن همگی دست تکان میدادند و فریاد میکشیدند .

حمل پوکه به کوهستان آهن هر چند مدت سه روز و هفده ساعت طول کشید ، اما سرانجام سالم به مقصد رسید و از میان صفوف تماشاگرانی که در اطراف خط آهن تامپا اجتماع کرده بودند به قلعه کوه برده شد .
 ماده منفجره ، یعنی اتومیت ، هم در راه بود . این ماده را با کشتی به سواحل تامپا آوردند . در تمام طول مسیر ، کشتی های جنگی حرکت کشتی حامل اتومیت را اسکورت می کردند . بالاخره کشتی به تامپا رسید و از آنجا محموله را با واگن به محل پرتاب بردند . قبلاً دستور داده شده بود که هنگام حمل و نقل آن هیچ کس ، تا فاصله پنج کیلومتری نزدیک راه آهن نشود . تمام ساکنین تامپا را به نواحی اطراف کوه آهن منتقل کرده بودند تا تشعشعات این ماده به آنها آسیبی نرساند . برای مدتی خیابانهای شهر ساکت و سوت و کور بود و بیشتر به شهر مردگان شباهت داشت . وقتی کشتی به ساحل رسید ، محموله را بسیار آهسته و آرام و بادقت به واگن راه آهن انتقال دادند و قطار در مسیر خط آهن فوق الذکر که در اطرافش هیچ موجود زنده ای

بچشم نمی خورد ، آهسته و باتانی براه افتاد . به این ترتیب راه آهن از کناره شهر و اطراف مزارع میگذشت و تنها جاندارانی که عبور این قطار را میدیدند پرندگانی بودند که گهگاه بر فراز کشتزارهای خالی از سکنه پرواز میکردند .

زمانی که برای حمل جعبه‌های اتومیت از بندرگاه به‌قله کوه صرف شد ، بمراتب بیشتر از زمان حمل آن در دریا بود . وقتی قطار به‌قله کوه رسید ، آهسته محموله را از قطار به‌محل توپ منتقل کردند . عده‌ای از افراد در ته لوله توپ بودند تا جعبه‌های محتوی اتومیت را که بکمک زنبیل‌های بزرگ پائین فرستاده می‌شد ، بگیرند و آنها را بادقت در جای مقرر بگذارند . حساسیت این مرحله از آنجا بود که می‌بایست کارگران تمام این کارها را در فضائی نیمه‌تاریک انجام دهند ، چرا که نزدیک کردن نور و حرارت به این مواد بشدت خطرناک بود . البته شب‌هنگام کارها متوقف می‌شد و دوباره فردا صبح زود آغاز می‌گشت . انتقال مواد به‌درون توپ تقریبا "سه‌روز طول کشید . بالاخره همه‌چیز آماده شد . سیستم الکتریکی برای روشن کردن مواد منفجره برقرار شد . و دریچه بالائی توپ بسته شد .

ماستون ، آردن و باربیکن در اطاقک محل سکونت خود نشسته بودند و انتظار رسیدن پوکه را می‌کشیدند تا هرچه زودتر کار خود را شروع کنند . بعد از ظهر روز بعد پوکه هم بوسیله واگن دیگری رسید . اهالی تامپاکه به‌شهر و خانه‌های خود برگشته بودند دوباره بازگشتند و مشغول تماشای عبور واگن پوکه گردیدند . باربیکن و دو

(۱۲)

درون پوکه

اول دسامبر فرا رسید . همهء اعضا باشگاه اسلحه بر بالای قلعه کوهستان آهن جمع شده بودند . علاوه بر این تمام خانه‌های شهر تامپا پسر از مردم کنجکاوی بود که برای دیدن این جریان شگفت آمده بودند .

آنشب قرار بود گلوله در ساعت ده و چهل و شش دقیقه شلیک شود . اوائل شب کلیهء اعضا باشگاه بوسیلهء قطار به محل امنی دور از محل پرتاب رفتند تا از آنجا شاهد این واقعهء مهم تاریخ بشر باشند . به افراد متفرقه حتی اجازهء نزدیک شدن به دامنهء کوه را هم نمی دادند . در داخل یکی از خانه‌های اطراف گودال ، باربیکن ، ماستون ، آردن و کاپیتان نیکول منتظر بودند و بنظر می رسید سرخی صورت کاپیتان نیکول امروز بسیار کمتر از روزهای گذشته است . اما موهای میشل آردن ، سرخ تر از همیشه بنظر می رسید . باربیکن آرام

نشسته بود و کتاب می خواند . درکنار او سگی بود که قرار بود با آنها هم سفر باشد . حضور سگ وسیله‌ای بود که با آن می توانستند سنگینی هوا را قبل از آنکه به کسی صدمه‌ای بزند ، تشخیص داده و با باز کردن شیر اکسیژن آن را برطرف کنند .

بالاخره مورچیسون آمد و پرسید :

"آماده‌اید قربان؟"

باربیکن بلند شد و کتابش را زیر بغل گذاشت و از اطاق خارج شد . سگ نیز بدنبال او بیرون رفت . نیکول و آردن آرام و بی صدا درکنارش راه می رفتند . پوکو هنوز روی واگن بود ، اما آن را بلند کرده بودند و اکنون در وضعی بود که دماغه‌اش آن رو به آسمان قرار داشت . در پهلوهای پوکو نردبان‌های چوبی گذاشته بودند تا مسافران بکمک آن به درون پوکو بروند .

آردن از نردبام بالا رفت . وقتی به بالای آن رسید بطرف ماستون و افراد دیگری که در آنجا حضور داشتند تعظیمی کرد و دست تکان داد و گفت : "زنده باد غیرممکن ." و بعد بداخل پوکو رفت . بعد از او نیکول داخل شد . آخرین نفر باربیکن بود که در حالیکه سگ را زیر بغل گرفته بود برای حاضرین دست تکان داد و گفت :

"بزودی شما را خواهم دید ."

این جمله را گفت و بدرون پوکو رفت . ماستون ایستاده بود و بی آنکه حرفی بزند رفتن آنها را تماشا میکرد . اگر کسی بدقت در

آن لحظه به چشمهای او نگاه میکرد ، چند قطره اشکی را که در گوشه

چشمهایش حلقه زده بود ، می توانست ببیند .

سرانجام دریچه پوکه بسته شد .

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

(۱۳)

پوکه را داخل توپ میگذارند

طناب‌های ضخیم و نیرومند بافته شده از رشته‌های فولاد بالای دهانه توپ آماده بودند تا پوکه را آهسته و آرام به درون توپ بفرستند. پوکه را سانت به سانت در حالیکه مسافران اولین لحظات پرهیجان آغاز سفر خود را در درون آن انتظار میکشیدند، از روی واگن باری قطار بلند کردند، چند دقیقه بعد از روی واگن بلند شده بود، و دقیقی بعد بطرف دهانه توپ کشیده شد. مورچیسون در حالیکه ضربان قلبش به بیشترین حد تمام دوران زندگی‌اش رسیده بود، نزدیک دهانه گودال ایستاده بود و فرمان میداد: «خوبست، کمی به جلو، زیاد شد، عقب، بهتر است، آهسته، آهسته، مراقب باشید، بس است، حالا کمی بطرف پائین، کمی بیشتر، کمی به جلو، خوب است، باید درست بالای دهانه لوله باشد، نه، کمی به عقب، خیلی خوب است، حالا بطرف پائین».

آرام . آرام . بسیار خوب . "

در آن شرایط حساس نفس در سینه‌ها حبس شده بود و کسی حتی جرات خاراندن خود را نداشت . اما در همین شرایط مردی که حساسیت کارش دست‌کمی از باربیکن و سایر مسافران درون پوکه نداشت ، بر روی دماغه پوکه ایستاده بود و درحالیکه با یک دست طناب فولادی را گرفته بود ، با دست دیگر به‌مورچیسون علامت میداد و او از پائین حرکت پوکه را هدایت میکرد .

کوچکترین خطائی موجب سقوط ناگهانی پوکه بدرون لوله توپ و در نتیجه چنان انفجاری میشد که ممکن بود تمامی آن کوهستان و هرچه که در آن بود را به‌هوا پرتاب کند .

حالا تمام هیكل پوکه به‌درون لوله رفته بود . دهانه لوله به دهان هیولائی که چیزی را می‌بلعید شباهت داشت . مردی که روی پوکه ایستاده بود نیز با آن بدرون لوله رفته بود و حالا مورچیسون روی زانو بالای دهانه نشسته بود و حرکت آن را هدایت میکرد .

وقتی سرانجام پوکه به‌ته لوله رسید ، طوفانی از نفس‌های حبس‌شده در سینه‌ها به‌بیرون ریخت . همه عرق پیشانی خود را خشک میکردند . مورچیسون وقتی از رسیدن پوکه مطمئن شد به‌کارگرها فرمان داد تا طناب‌ها را بالا بکشند . طناب‌ها بعد از چند دقیقه بیرون آمدند و مردی که روی پوکه ایستاده بود درحالیکه به‌طناب آویزان بود ، بیرون آمد . و حالا توپ آماده شلیک بود .

رنگ لوله توی بختها را روشن بود و با کنتور روی توی توی بختها هم بود .
 سیمهای کتری و لوله ها و بختها را در زمان توی بختها را در زمان
 متصل از بختها کنتور بود . با کنتور بود . بختها را در زمان
 و لوله ها کنتور بود . بختها را در زمان توی بختها را در زمان
 و کنتور بود . بختها را در زمان توی بختها را در زمان
 ساعت را برداشت و بختها را در زمان توی بختها را در زمان

(۱۴)

توپ شلیک میشود

بلافاصله همه کارگرها روی واگن ها پریدند و بسرعت از آن
 محل دور شدند . چند لحظه بعد بجز ماستون کسی در آن نزدیکی
 نبود . ماستون فوراً " درون اتومبیلی پرید و نزدیک بنیم مایل بسمت
 غرب گودال رفت . در آنجا گودالی روی زمین حفر شده بود . توی
 گودال آشیانه ای فولادین بنا شده بود و روی آن را با خاک نرم
 پوشانده بودند . یک دیوار سنگی بسیار قطور این آشیانه را از گودال
 محل پرتاب جدا می کرد . داخل اطاقک آشیانه یک میز و یک صندلی
 بود و روی میز یک ساعت و یک کلید الکتریکی که بوسیله سیمی به
 مواد منفجره توی توپ متصل می شد . ساعت ، یک ساعت معمولی
 نبود ، بلکه ساعتی بود که با آن تا چند صدم ثانیه را نیز می شد
 اندازه گیری کرد .

حالا ساعت دقیقاً " ده و سی و یک دقیقه را نشان میداد . تا

پانزده دقیقه دیگر یعنی راس ساعت ده و چهل و شش دقیقه ماستون کلید الکتریکی را فشار میداد و این عمل موجب انفجار مواد منفجره داخل اسلحه میشد. و بعد...؟ بعد چه میشد؟ شاید آن لحظه، لحظه مرگ عزیزترین دوست او و دونفر دیگر بود و شاید هم آغاز بزرگترین و شگفت‌انگیزترین سفر انسان در طول تاریخ. ساعت ده و چهل دقیقه را نشان میداد.

ضربان قلبش به حدی رسیده بود که بدون آنکه دست خود را روی سینه بگذارد آن را احساس میکرد. بلند شد و در حالیکه هزاران فکر در سرش جریان داشت به بیرون رفت تا یکبار دیگر محلی را که نزدیک یکسال شب و روز در آن کار کرده بود ببیند. در اطراف خود به علف‌های سبز نگاه کرد و درختانی را دید که در زمستان هنوز سبز بودند. در فلوریدا هوا در تمام فصول گرم و معتدل بود. بوته‌های زیبای گل را دید که از میان علفزارها سر برآورده بودند و او هرگز با آن دقت آنها را ندیده بود و میدانست که دیگر آنها را به این شادابی نخواهد دید. نفس عمیقی کشید و دوباره وارد اطاقک شد. ده و چهل و چهار دقیقه.

با خود فکر کرد اگر تکمه قرمز رنگ الکتریکی را فشار ندهد، هجده سال دیگر باید صبر کنند تا دوباره ماه به این وضعیت در آسمان برسد. هجده سال!

ده و چهل و پنج دقیقه. دست خود را بطرف تکمه برد و آماده شد. ده و چهل و شش دقیقه.

ماستون چشمان خود را گشود . به پشت روی زمین افتاده بود .
 مایع گرمی روی صورت خود احساس کرد . دستش را بطرف صورت
 برد و آن را لمس کرد ، خون بود . بلند شد و نشست . شروع به یاد
 آوردن کرد . ساعت ده و چهل و شش دقیقه را بیاد آورد . به اطراف
 خود نگاه کرد . ساعت روی زمین افتاده بود و از هم پاشیده بود .
 ساعت را برداشت و به آن نگاه کرد : پس او توپ را شلیک کرده بود .
 بلند شد و سعی کرد تعادل خود را بدست بیاورد . بعد بیرون رفت .
 بیرون هیچ چیز پیدا نبود . ابر غلیظی از دود گوئی سرتاسر جهان
 را پوشانده بود . بعد در سمت چپ خود درختی را دید که می سوخت .
 دوباره ضعف به سراغش آمد . بدرون اطاقک رفت و روی زمین افتاد .

ساعت ده و شش دقیقه را بیاد آورد . به اطراف خود نگاه کرد . ساعت روی زمین افتاده بود و از هم پاشیده بود . ساعت را برداشت و به آن نگاه کرد : پس او توپ را شلیک کرده بود . بلند شد و سعی کرد تعادل خود را بدست بیاورد . بعد بیرون رفت . بیرون هیچ چیز پیدا نبود . ابر غلیظی از دود گوئی سرتاسر جهان را پوشانده بود . بعد در سمت چپ خود درختی را دید که می سوخت . دوباره ضعف به سراغش آمد . بدرون اطاقک رفت و روی زمین افتاد .

(۱۵)

گمشده

شهر تامپا به لرزه درآمد . دیوارهای خانه‌ها کنده شد و به
 خیابان‌ها ریخت . سقف خانه‌ها بلند شد . گوش اهالی تامپا تا
 ساعت‌ها پس از شلیک قادر به شنیدن نبود . همه با فریاد با هم
 حرف میزدند ، اما باز هم کسی چیزی نمی شنید و سرانجام مجبور
 می شدند حرف‌های خود را روی کاغذ بنویسند . آرزو وارد آمد .
 وقتی کم کم دودی که آسمان را پوشانده بود برطرف شد ، هوا
 رو به بهبود رفت و باران شروع به باریدن کرد و از آن پس بلا انقطاع
 تا چند روز می بارید . چنان ابر عظیمی آسمان سواحل شرقی آمریکا
 را پوشانده بود که تلسکوپ بزرگ دانشگاه شیکاگو از مصرف افتاده
 بود .

مردم سراسر دنیا در انتظار شنیدن خبری راجع به سرنوشت پوکه ،
 ثانیه شماری میکردند . پوکه کجا بود ؟ آیا به زمین افتاده بود ؟ یا

در عمق اقیانوس‌ها بسر میبرد؟ یا در راه رفتن به ماه؟
 ماستون، بمحض آن که حالش رو به بهبود گذاشت و دوباره
 توانست حرکت کند با دکتر بلفاست رهسپار کوه مونت لوکه در تگزاس
 شد تا توسط تلسکوپ بزرگ دانشگاه شیکاگو مسیر پوکه را تعقیب کند.
 در تمام ساعات شب و روز آنها پای تلسکوپ ایستاده بودند و آسمان
 را نظاره میکردند و میکوشیدند تا شاید از میان ابر غلیظی که آسمان
 را پوشانده بود، نشانی از حرکت پوکه بسمت ماه بیابند.

سرانجام پس از مدتها انتظار، مردم جهان پاسخی را که در
 انتظارش بودند دریافت کردند و این تلگراف به سرتاسر جهان
 مخابره شد:

رصدخانه دانشگاه شیکاگو

ششم دسامبر مونت لوکه^(۱)
 پوکه‌ای که در کوهستان آهن بوسیله توپ اختراعی گروه
 دانشمندان باشگاه اسلحه ایالات متحده، بسمت ماه شلیک شد، در
 ساعت ۲۴/۳۷ پنجم دسامبر، توسط دکتر بلفاست و جی. تی. ماستون،
 مشاهده شد. پوکه هنوز به ماه نرسیده است. از کنار آن گذشته.
 دقیقاً ۲۸۳۳ مایل از ماه فاصله دارد. در حال حاضر پوکه در فاصله
 مناسبی از ماه قرار دارد. تا جاذبه ماه بتواند آن را بسمت خود
 بکشد. به این ترتیب یک یا دو اتفاق قابل پیش‌بینی است:

۱- جاذبه ماه پوکه را به سمت خود بکشد و پس از مدتی پوکه

به سطح ماه بیافتد .

۲- پوکه به راه خود ادامه بدهد و تا ابد بدور ماه بچرخد .
 ما امیدواریم در آینده نزدیک بتوانیم خبر هریک از این دو
 اتفاق را در صورت وقوع به اطلاع مردم دنیا برسانیم . تا آن زمان
 میتوان گفت که باشگاه اسلحه دومین ماه را به آسمان اضافه کرده است
 ماهی که بدور ماه می چرخد .

دکتر جی . بلفاست .

داخل پوکه اکسیژن فقط برای یک ماه وجود داشت . و غذا و آب
 برای مدتی کمی بیشتر از این . بعد از این مدت چه اتفاقی می افتاد ؟
 جی . تی . ماستون و دکتر بلفاست در محل ساختمان رصدخانه
 زندگی میکردند و یک لحظه نیز از پای تلسکوپ کنار نمی آمدند .
 هر چند ساعت یکی از آنها پای تلسکوپ کشیک میداد و دیگری استراحت
 میکرد . ماستون می گفت :

"یک روز آنها زنده برخواهند گشت . من اطمینان دارم ."
 و دکتر بلفاست می گفت :

"هیچ چیز غیرممکن نیست ."

تاریخچه و تاریخچه کتب و کتابخانه ها را می توانیم در این کتاب پیدا کنیم .
 در این کتاب می توانیم به تاریخچه کتب و کتابخانه ها در ایران و جهان آشنا شویم .
 در این کتاب می توانیم به تاریخچه کتب و کتابخانه ها در ایران و جهان آشنا شویم .
 در این کتاب می توانیم به تاریخچه کتب و کتابخانه ها در ایران و جهان آشنا شویم .

(۱۶)

داخل پوکه چه میگذرد؟

اکنون باید کمی به عقب و به درون پوکه بزرگ برگردیم و ببینیم
 در آنجا چه گذشته .
 کمی بعد از ساعت ده ، پوکه و سه نفر سرنشین و سگ کوچک در
 انتظار وقوع حادثه ای که از هیچ چیزش خبر نداشتند بر روی توده ای
 از مواد منفجره اتمی استراحت میکردند .
 در درون پوکه همانطور که از نقشه ها برمیآید اطاقکی کوچک و
 گرد وجود داشت با سه جای نشستن و یک میز در وسط آن . روی
 دیواره اطاق با ماده نرم و ارتجاعی پوشانده شده بود تا در صورت
 برخورد با آن به سرنشینان آسیبی نرسد . زیر صندلی ها ذخیره آب
 و غذای مسافران جاسازی شده بود . دستگاه تنظیم اکسیژن در بالای
 دیوار و نزدیک محل نشستن باریک قرار داشت و سه لامپ الکتریکی
 روی دیوارها بود که تقریبا " یکسره روشن بودند .

میشل آردن دقایقی قبل از شلیک به تمام وسائل و تجهیزات سرکشی کرد و بعد بر جای خود نشست و گفت :

"خوب . اتومبیل مسافرتی بسیار راحتی است ."

باربیکن با خنده‌ای خفیف گفت :

"شاید بهتر باشد بگوئی یک زندان مسافرتی راحت ."

و نیکول گفت :

"بهتر است بگوئید یک گور مسافرتی راحت ."

آردن گفت :

"بیست دقیقه دیگر ، بیشتر روی زمین نخواهیم بود ."

چند لحظه همگی ساکت بودند تا اینکه نیکول دوباره گفت :

"نوزده دقیقه ."

باربیکن در حالیکه کتاب خود را از جیب بیرون می‌آورد گفت :

"هجده دقیقه و سی ثانیه ."

و بعد شروع به خواندن کتاب کرد . سگ کوچک بخواب رفته بود و میشل آردن مشغول نوشتن چیزی در کتابچه یادداشتش بود . نیکول که از شدت ترس و هیجان نمی‌توانست ساکت بماند رو به آردن گفت :

"چه فایده‌ای دارد آدم چیزی را یادداشت کند که هیچ‌کس آنرا نخواهد خواند؟"

و آردن جوابی نداد .

باربیکن کتابش را کنار گذاشت و گفت :

"ده دقیقه دیگر. فکر میکنم بهتر باشد روی کف اطاق دراز بکشیم. آنجا امن ترین جاست. به پشت دراز بکشید و یک چیز نرم زیر سرتان بگذارید. نباید از چیزی وحشت داشت..."

بقیه کاری را که او گفته بود کردند. دوباره باربیکن گفت:

"پنج دقیقه دیگر. آرام دراز بکشید... نباید از چیزی وحشت داشته باشید."

... "یک دقیقه دیگر. نباید از چیزی وحشت داشته باشید."

"نیم دقیقه دیگر... نباید از چیزی..."

و بالاخره شروع شد.

از به رو نگاه کرد و چون ایستاد که بگوید "حق تعالی" و گفت
 "حق تعالی" و گفت "حق تعالی" و گفت "حق تعالی" و گفت "حق تعالی"
 "حق تعالی" و گفت "حق تعالی" و گفت "حق تعالی" و گفت "حق تعالی"
 "حق تعالی" و گفت "حق تعالی" و گفت "حق تعالی" و گفت "حق تعالی"

(۱۷)

بعد از شلیک توپ

کف اطافک داخل پوکه سه جسد افتاده بود و به نظر میرسید که
 مرده اند . چند دقیقه ای گذشت تا میشل آردن چشمهای خود را
 گشود . بلافاصله یک دست خود را بلند کرد و بعد به پهلو چرخید
 و روی چهار دست و پا بلند شد و چند لحظه بعد ایستاد . دستها
 را به اطراف گشود و چراغ را روشن کرد . به ساعت خود نگاهی
 انداخت ، ده و پنجاه و دو دقیقه بود . پس باید توپ را شلیک کرده
 باشند و درست شش دقیقه آنها از همه چیز بیخبر بوده اند . شاید
 هم شلیک توپ به تاخیر افتاده بود . به نیکول که در کنار او دراز
 کشیده بود نگاه کرد و دید نصف بدنش روی هیگل باریکین افتاده
 است . با خود گفت :

"امیدوارم من تنها کسی نباشم که زنده مانده ."

با پا هیگل نیکول را کنار زد و صورت باریکین را نگاه کرد و گفت :

"حالش بد به نظر میرسد، اما حال نیکول با اندازه او بد نیست." بازوی نیکول را گرفت و کشید تا هیکل او از روی باربیکن به کنار افتاد. نیکول در حالیکه هنوز چشمهایش بسته بود با غرولند گفت:

"چکار داری میکنی؟ ولم کن. چرا مرا اینطرف و آنطرف میکشی؟"

آردن گفت:

"بلند شو. افتاده‌ای روی باربیکن." "نمی‌توانم بلند شوم."

نیکول بلند شد. اما چشمهایش هنوز بسته بود. گفت:

"مثل اینکه صبحانه‌ام دیر شده." "من که هیچ صبحانه‌ای نخوردم."

آردن گفت:

"عجب! او فکر میکند من خانم نیکول هستم. ظاهراً خانم

نیکول او را اینطور بیدار میکند." "بسیار دیر است. من هنوز خوابم."

و بعد خندید. نیکول چشمهایش را گشود. و سعی کرد بیاد

بیاورد. با خود گفت:

"اینجا... توی پوکه هستیم! فهمیدم. به زمین برگشته‌ایم و

باید برویم بیرون." "آردن، من نمی‌توانم بلند شوم. من را بلند کن."

آردن گفت:

"بیا، آنقدر حرف نزن. کمک کن باربیکن را بلند کنیم و به

دیوار تکیه بدهیم. مثل اینکه حالش خوب نیست." "بلند شوم و"

نیکول دیگر حرفی نزد و به کمک آردن باربیکن را بلند کردند

و به دیوار تکیه دادند.

به نظر میرسید باربیکن بیش از سایرین صدمه دیده. بالای چشم

چپش شکافته بود و خون روی صورتش سرازیر شده بود. آردن پارچهای

برداشت و خون را پاک کرد. زخم چندان عمیق نبود. دوباره نیکول

گفت:

"نمیدانم در کدام قسمت از آمریکا سقوط کرده‌ایم. شاید هم

حالا ته دریا باشیم. یا شاید اصلاً حرکت نکرده‌ایم."

آردن پرسید:

"این حرف چیست که میزنی؟ تو فکر میکنی ما هنوز ته توپ

هستیم و به دلائی توپ را شلیک نکرده‌اند؟"

نیکول گفت:

"بله! همین فکر را میکنم. چون من اصلاً صدائی که نشانه‌ء

شلیک توپ باشد نشنیدم."

آردن گفت:

"منهم نشنیدم. ولی یک چیزی باید باعث درد کمر من و زخم

ابروی باربیکن شده باشد."

باربیکن چشمهایش را باز کرد و پرسید:

"داریم حرکت میکنیم؟"

آردن جواب داد:

"شاید هم آرام در نقطه‌ای از خاک آمریکا افتاده‌ایم."

و نیکول گفت:

"و یا شاید هنوز در مخزن توپ گول‌پیکر اختراعی شما هستیم."

باربیکن از جا بلند شد و گفت:

"اینجا خیلی گرم است."

و بعد به میزان الحرارة نگاه کرد و گفت:

"بیست و شش درجه . درست است ما داریم حرکت میکنیم . این دما ناشی از اصطکاک هوا با بدنهٔ پوکه است . ولی بزودی کم خواهد شد ."

آردن گفت :
"یک دقیقه به ساعت یازده مانده . سیزده دقیقه است که توپ شلیک شده ."

نیکول باز گفت :
"اگر اصلاً شلیک شده باشد . چون من که هیچ صدائی نشنیدم ."

باربیکن گفت :
"بگذارید ببینم کجا هستیم ."

و بعد کنار دیواره اطاق رفت و پنجرهٔ دریچهٔ داخلی را گشود . و بعد اهرم پنجرهٔ بیرون را هم به حرکت درآورد . هر سه به بیرون نگاه کردند . بیرون فقط ظلمات بود و چیزی دیده نمی شد . باربیکن گفت :

"اگر ما در نقطه‌ای از خاک آمریکا افتاده بودیم ، هوا آنقدر تاریک نبود ."

نیکول گفت :

"بنابراین ، در ته دریا هستیم ."

آردن فریاد زد :

"نه ! آنجا را نگاه کنید . ستاره‌ها را ببینید ."

نیکول در عین حال که بوحشت افتاده بود کمی هم احساس شرم میکرد . سرش را پائین انداخت و گفت :

"خوب . پس داریم حرکت میکنیم . بسیارخوب . من اشتباه کردم ." و بعد رو به باربیکن کرد و گفت :

"حالا قربان . بیائید با هم دوست باشیم . این سفر که شاید آخرین سفر ماست و هرگز به پایان نمی رسد ، میتواند دست کم سفر دوستانه ای باشد ."

باربیکن لبخندی زد و بعد هرسه با هم دست دادند .

کمی بعد آردن پرسید :

"پس ، ماه کجاست ؟"

باربیکن گفت :

"از این طرف نمی شود آن را دید . بگذارید از پنجره دیگر نگاه کنیم ."

بعد هرسه به سمت پنجره مقابل رفتند و ساعتها همانجا ایستادند و آسمان پرستاره و درخشش نقره گون ماه را که لحظه به لحظه بهمسیر عبور آنها نزدیک تر می شد نگاه کردند . حالا آردن از پنجره بیرون را نگاه میکرد و نیکول که رفتارش با آنها کاملا "دوستانه شده بود ، اسامی ستارگان را برای او میگفت .

آردن پرسید :

"آن چیز بزرگ در آن بالا چیست ؟"

نیکول به سمتی که آردن اشاره کرده بود نگاه کرد و هیجان زده

فریاد زد :

"باربیکن ! باربیکن ! زود باش ! بیا اینجا ."

چیزی که آردن دیده بود جسم بزرگی بود که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر می شد . به نظر میرسید که مستقیماً " بطرف آنها می آید . ترس ، چهره هر سه نفرشان را پوشاند . شاید آنها به آخر سفر کوتاه خود رسیده بودند و همه چیز میرفت تا به پایان دردناک خود برسد . آردن فریاد زد :

" بسرعت دارد بطرف ما می آید . " سرعت دارم آنچنان زیاد بود که هر سه بی اختیار خود را از پنجره به کنار کشیدند . . . شیئی بسرعت به آنها نزدیک شد و . . . با همان سرعت از کنارشان گذشت . عرق روی پیشانی هر سه نفرشان نشسته بود . هر سه بی آنکه حرفی بزنند در سکوت ، خیره به آسمان نگاه میکردند . سرانجام آردن نفس عمیقی کشید و گفت : " فکرش را بکنید اینجا هم آدم آسوده نمی تواند راه خودش را برود . درست مثل قدم زدن در خیابان های پاریس می ماند . راستی این چه بود ؟ "

باربیکن لبخندی زد و گفت : " شما آنچه را می بینید ، من آن را می بینم . " " یک شهاب . " آردن گفت : " من فکر می کردم شهاب یک جسم شفاف و نورانی است . چیزی که ما دیدیم اصلاً " نورانی نبود . " آردن به آردن نگاه کرد و باربیکن گفت :

" درست است . ولی شهاب تا زمانی که وارد جو زمین نشود ، نورانی نیست . اصطکاک هوای موجود در جو زمین باعث گرم شدن

و نهایتاً "نورانی شدن آن می شود . بهمین دلیل بسیاری از شهاب ها قبل از آنکه با چیزی برخورد کنند ، بکلی می سوزند . اما این یکی ، یک شهاب بزرگ بود که وارد جو زمین شده و چون جاذبه زمین قادر به کشیدن آن بطرف خود نیست ، در نتیجه تا ابد در آسمان سرگردان می ماند . و در واقع به قمری تبدیل شده که بدور زمین می گردد ."

نیکول گفت :

"پس زمین دو قمر دارد؟"

باربیکن گفت :

"این عقیده بعضی از دانشمندان است . گرچه عده ای هم این عقیده را قبول ندارند ."

نیکول گفت :

"حالا می فهمیم که دسته دوم اشتباه می کنند : ولی مسئله اینست که چرا این قمر دوم از زمین دیده نمی شود؟"

باربیکن گفت :

"چون خیلی کوچک است و درعین حال خیلی سریع حرکت میکند و نورانی هم نیست . این شهاب در فاصله ۴۶۵۰ مایلی زمین حرکت میکند . در نتیجه حالا ما میدانیم کجا هستیم ."

نیکول خندید و گفت :

"ولی من دلم میخواست ۴۶۵۰ مایل پائین تر بودیم ."

باربیکن پنجره را بست و گفت :

"حالا بهتر است به محلی که از آن آمده ایم نگاهی بیاندازیم ."

و پنجره ای را که در کف پوکه بود باز کرد . وقتی به پائین نگاه

کردند یک هلال نقره‌ای در آسمان زیر پای خود دیدند، بخشی از زمین حالا در تاریکی قرار داشت و دیده نمی‌شد. معلوم بود که حالا خورشید در سمت دیگر زمین قرار گرفته هلال نقره‌ای رنگ زمین به شفافیت هلال ماه نبود، بلکه ابرهایی که دور آن را گرفته بودند از شفافیت آن می‌کاستند... پس این زمین بود، این هلال نقره‌فامی که با روشنایی بسیار خفیف در فاصله پنج هزار مایلی در زیر پای آنها میدرخشید، زمین بود.

نیکول باز زبان به شکوه گشود و گفت:

"خوب. من که فکر نمی‌کنم دیگر هرگز بتوانیم آنجا را ببینیم. فکر می‌کنم این آخرین باری بود که خانه کوچک و فقیرانه‌مان را دیدیم. اصلاً نمیدانم چرا آنجا را ترک کردیم!"

آردن برای ختم موضوع دنباله حرف را گرفت و گفت:

"بله. ما بدون تردید خانه را ترک کرده‌ایم. خدا حافظ فرانسه! ولی، باربیکن، تو هنوز نگفته‌ای که چرا ما صدای شلیک توپ را نشنیدیم؟"

باربیکن پاسخ داد:

"برای آنکه ما از صوت سریع تر حرکت می‌کردیم. در نتیجه صدای آن هنوز به ما نرسیده. از طرفی هرگز آن را نخواهیم شنید چون حالا ما در جایی هستیم که هوایی در اطرافمان وجود ندارد تا صوت را منتقل کند... بهتر است غذائی بخوریم. این اولین صبحانه‌ایست که ما در چنین فاصله‌ای از زمین می‌خوریم. امیدوارم سگ هم بتواند غذائی بخورد. من هیچ صدائی از او نمی‌شنوم."

باربیکن این را گفت و بلند شد و به جایی که سگ دراز کشیده بود نگاهی انداخت. سگ را قبل از شروع پرواز داخل جعبه‌ای گذاشته بودند. باربیکن در جعبه را باز کرد و بعد از کمی تامل بلند شد و گفت: "حال سگ خیلی بد است. فکر میکنم دارد می‌میرد." "بسیار"

باربیکن گفت: "بسیار بد است. فکر میکنم دارد می‌میرد."

باربیکن این را گفت و بلند شد و به جایی که سگ دراز کشیده بود نگاهی انداخت. سگ را قبل از شروع پرواز داخل جعبه‌ای گذاشته بودند. باربیکن در جعبه را باز کرد و بعد از کمی تامل بلند شد و گفت: "حال سگ خیلی بد است. فکر میکنم دارد می‌میرد." "بسیار"

باربیکن این را گفت و بلند شد و به جایی که سگ دراز کشیده بود نگاهی انداخت. سگ را قبل از شروع پرواز داخل جعبه‌ای گذاشته بودند. باربیکن در جعبه را باز کرد و بعد از کمی تامل بلند شد و گفت: "حال سگ خیلی بد است. فکر میکنم دارد می‌میرد." "بسیار"

رافتند و نسبت به زمین در غایت اولت تا اینوقت و در آنوقت
 رسیده آنها را بفرستند . در این وقت در وقت اولت و
 در وقت اولت و در وقت اولت . در وقت اولت و در وقت اولت
 . در وقت اولت و در وقت اولت . در وقت اولت و در وقت اولت
 نتواند تا اینوقت در وقت اولت و در وقت اولت . در وقت اولت
 تا اینوقت و در وقت اولت . در وقت اولت و در وقت اولت
 در وقت اولت و در وقت اولت . در وقت اولت و در وقت اولت
 در وقت اولت و در وقت اولت . در وقت اولت و در وقت اولت
 در وقت اولت و در وقت اولت . در وقت اولت و در وقت اولت
 در وقت اولت و در وقت اولت . در وقت اولت و در وقت اولت

(۱۸)

دوم دسامبر

مسافران بعد از غذا خوابیدند . در پی سختی هائی که تحمل
 کرده بودند ، این خواب برایشان هم مفید بود و هم لذت بخش .
 شب گذشت . البته شب مفهومی است که تابع گذشت زمان و زمان
 نیز تابع حرکت است . لذا آنچه را که در پوکه واقع می شد با معیارهای
 زمینی نمیشد مقایسه کرد ، چرا که در داخل پوکه ، مسافران ما ،
 هیچگونه احساس حرکتی نداشتند .

وقتی در روز دوم دسامبر بیدار شدند ، هرکدام خود را به کار
 مفیدی که انجام آن ضروری بود ، مشغول کردند . باریکن ابتدا به
 سراغ سگش رفت ، حال سگ هیچ فرقی نکرده بود . در نتیجه باریکن
 بسراغ مخزن های هوا رفت تا مطمئن بشود میزان هوای داخل پوکه
 کم نیست . میشل آردن به ذخیره غذا سرکشی کرد و نیکول در جای
 خود نشسته بود و در دفترچه یادداشت خود ، چیزی می نوشت . وقتی

سرکشی به وسائل و تجهیزات تمام شد ، باربیکن هم نشست و مشغول کتاب خواندن شد . و گهگاه سری به سگ میزد . بهرطریقی بود صبح بپایان رسید و وقت نهار شد . غذای مختصری خوردند و بعد دوباره خوابیدند . حقیقت این بود که آنها کار زیادی نمی توانستند بکنند . کارهایی که برای انجام دادن در آن اطاقک کوچک فلزی وجود داشت از انگشتهای دست تجاوز نمیکرد ، یا می بایست به وسائل و تجهیزات سرکشی کنند ، یا به بیرون نگاهی بیاندازند ، یا غذا بخورند ، و یا مطالعه کنند و چیزی بنویسند و سرانجام بخوابند . در چنین شرائطی طبیعی بود هرکاری را تا حد امکان کش بدهند تا زمان بگذرد .

آن روز را هم بعد از خواب بعد از ظهر ، خودشان را با بازی مشغول کردند تا دوباره شب شد ، همانطور که توضیح دادم در شرائطی که آنها بودند شب و روز معنی و مفهومی را که برای ما در روی زمین دارد ، نداشت و آنها از روی گذشت زمان حدس میزدند که باید شب یا روز شده باشد . آنهم روی زمین . بهرحال شب که شد آنها دوباره غذائی خوردند و خوابیدند .

موفق بودی که قرار است که در آنجا سالی یکبار به آنجا بروی. این
چون میگویند خدا که تمام بندگان را در آنجا جمع کند و به هر
کسی که در آنجا بوده است جزای خود را بدهد. پس هر چه در آنجا
ساخته باشی هر چه کرده باشی در آنجا محاسبه خواهد شد.

بار دیگر کسی سگ را شکر کرد و گفت: "سگ را بکش
دلم که بکشد بعد از آن که در آنجا نماند. پس هر چه در آنجا
ساخته باشی در آنجا محاسبه خواهد شد." (۱۹)

نیکول روز بعد، نیکول هنوز مشغول یادداشت در دفترچه خود
بود. گهگاه با صدای بلند اعدادی را به زبان می آورد و دوباره مشغول
نوشتن می شد. و دوباره کمی فکر میکرد و چیزی می نوشت و با صدای
بلند می گفت: "درست است، کاملا" درست است. پس اشتباه من در
کجاست؟"

نیکول تا وقت نهار یکسره مشغول بود. وقت نهار غذائی
خوردند و باز چرتی زدند و بعد از خواب طبق معمول روز قبل مشغول
بازی شدند و دوباره غذای مختصری خوردند. قبل از خواب
باربیکن به سراغ سگ رفت و گفت: "سگ را بکش. خدا را شکر می کنم
حالتش فرقی نکرده. چه می شود کرد. بهتر است چرتی بزنیم."

شاید خواب خوبی ببینیم. فکر نمیکنم تا فردا دوام بیاورد. قطعا
خواهد مرد. "سگ را بکش. خدا را شکر می کنم که سگ را کشتند و
آنرا در آنجا نماند."

نیکول با آشفته‌گی گفت :

"من نمی‌خواهم . یکبار دیگر این را حساب میکنم . نمیدانم چرا درست در نمی‌آید . . ."

باربیکن پرسید :

"چی هست؟"

نیکول گفت :

"حالا که ما زمین را ترک کرده‌ایم ، میخواهم بدانم آیا به‌ماه میرسیم یا نه ، و اگر می‌رسیم دقیقا " چه وقت ؟ تو از دوستانت در دانشگاه شیکاگو طول دقیق اسلحه ، وزن پوکه و مقدار دقیق مواد منفجره را سؤال کردی؟"

باربیکن گفت :

"بله . البته خودم هم میتوانستم این‌ها را محاسبه کنم . اما فکر کردم بهتر است به‌آن‌ها واگذار کنم ."

نیکول گفت :

"اینجا را نگاه کن . ببین وزن پوکه را درست نوشته‌ام ؟ همینطور هم وزن مواد منفجره را ؟ ببین بقیه مقادیر درست است یا نه؟"

باربیکن به‌کاغذ نگاهی انداخت و زیر لب گفت :

"وزن کامل پوکه - اینقدر - درست است . و مواد منفجره - بله همه درست است ."

نیکول گفت :

"پس اگر وزن مواد منفجره درست باشد ، که تو می‌گوئی هست ، در این صورت ، این مقدار مواد منفجره قادر نخواهد بود پوکه را

بموقع به محلی که قرار است ماه در آنجا باشد، و نیروی جاذبه ماه آن را بطرف خود بکشد — برساند، این مقدار مواد طبق محاسبات من میتواند حداکثر تا پنجاه ساعت بپوکه را حرکت دهد. و بعد طبیعی است که قبل از رسیدن به میدان جاذبه ماه، ما بطرف زمین سقوط خواهیم کرد.

باربیکن کمی نگران شد و گفت:

"فکر نمی‌کنم تو درست بگوئی. آنها سرشناس‌ترین دانشمندان دنیا هستند. امکان ندارد اشتباه کرده باشند. آنها بعد از اینکه دانشمندان فرانسوی تغییراتی را در طرح پیشنهاد کردند، دوباره همه چیز را از اول محاسبه کردند. فرانسوی‌ها هم همینطور. این امکان ندارد که همه آنها اشتباه کرده باشند."

نیکول گفت:

"خوب. پس اگر من اشتباه کرده‌ام، این کاغذها را نگاه کن و بگو اشتباه من در کجاست."

باربیکن نگران و آشفته کاغذها را از دست نیکول گرفت و پشت میز کوچک نشست و مشغول مطالعه آنها شد. بعد از مدتی سر بلند کرد و گفت:

"نیکول تو مدتها روی کشتی‌ها بوده‌ای. تو میتوانی با مطالعه روی ستاره‌ها محل دقیق کشتی را مشخص کنی. هر وسیله‌ای که بخواهی در این جعبه هست. لطفاً ستاره‌ها را نگاه کن و بهما بگو در چه موقعیتی هستیم و به کدام طرف حرکت می‌کنیم."

آردن هم بلند شد و گفت:

"من هم کمکت میکنم . من سالها در یک کشتی کار میکردم . قبل از آنکه من مرد خطر باشم ، مرد دریا بودم ."

و به این ترتیب هردو به پای پنجره کناری پوکه رفتند و باربیکن دوباره مشغول مطالعهء کاغذها شد . بعد از مدتی سرش را بلند کرد و گفت :

"تا آنجا که من می فهمم کاپیتان نیکول درست می گوید . ما باید الان در حال سقوط بطرف زمین باشیم ."

اما درست در همین لحظه نیکول فریاد زد :

"باربیکن ، تو درست میگوئی . ما بطرف جلو حرکت میکنیم ."

آردن گفت :

"ما الان بیش از پنجاه ساعت است که حرکت کرده ایم . پس باید در حال سقوط باشیم ."

باربیکن کمی مکث کرد و گفت :

"پس هردو ما درست میگوئیم ."

آردن فریاد زد :

"این غیرممکن است . بگذار من به کاغذها نگاهی بیاندازم ، وزن کامل پوکه عبارت است از . . . منظورتان از وزن کامل پوکه چیست ؟ منظور وزن پوکه و آن مخزن روغن است که ضربهء ناشی از انفجار را خنثی کرد ؟ یا فقط وزن خود پوکه را بشکلی که حالا هست میگوئید ؟ یعنی بدون آن مخزن ؟ چون آن مخزن را که همه میدانیم وقتی توپ شلیک شد از پوکه جدا شد و افتاد ."

نیکول که تازه متوجه مطلب شده بود فریاد زد :

"آی که من چقدر احمقم . من وزن پوکه و مخزن را روی هم حساب کردم ."

باربیکن گفت :

"منهم کمتر از تو احمق نیستم . چون متوجه اشتباه تو نشدم . حالا بهتر است کمی بخوابیم ."

و بعد همگی نفس راحتی کشیدند و بخواب رفتند .

(۰۶)

(۲۰)

گور فضائی

روز چهارم دسامبر مثل سایر روزها به خواندن و کمی بازی و غذا خوردن و گفتگو دربارهٔ ماه گذشت. آردن تقریبا " مطمئن بود که روی ماه موجودات زنده‌ای پیدا می‌شوند و در این مورد سئوالات زیادی را مطرح میکرد و بار بیکن نیز پاسخ میداد. او در مقابل پافشاری آردن می‌گفت:

"نه. تا آنجا که علم ثابت کرده روی ماه هوای تنفسی وجود ندارد. امکان دارد کمی هوا در قسمت‌های پائینی و بسیار عمیق ماه، مثلا " در گودال عمیقی که به نیوتون^۱ معروف است، وجود داشته باشد. احتمال این هست که در پشت ماه، که ما هرگز آنرا نخواهیم دید، هوا وجود داشته باشد. ولی بطور کلی از نظر علمی روی ماه

نه هوا هست و نه آب و نه حیات . " و آردن مصرا نه میگفت :

" با وجود این من هنوز هم امیدوارم که در روی ماه حیات وجود دارد . این ممکن نیست که در کره‌ای به بزرگی ماه هیچ موجود زنده‌ای نباشد . "

و این بحث در تمام طول سفر ادامه داشت . :
صبح روز پنجم دسامبر ، یعنی آخرین روز ، آنها خیلی زود از خواب بیدار شدند .

روزهای پیش ، آردن عادت داشت هر روز زودتر از دیگران بیدار شود . او بمحض اینکه چشمهایش را می‌گشود از تخت به پائین می‌پرید و مشغول ورزش می‌شد و دیگران را نیز به این کار دعوت می‌کرد . اما آنروز وقتی بیدار شد و از تخت به بیرون جهید ، سرعت جهش آنقدر زیاد بود که عرض اطاق را پیمود و روی کاپیتان نیکول که هنوز در خواب بود افتاد . نیکول که بشدت از اینکه او را به این طریق بیدار کرده بودند عصبانی بود ، با اخم و تخم بلند شد و با عصبانیت بمبگومگو با آردن پرداخت . باربیکن هم که از سروصدای آنها بیدار شده بود بلند شده و بسراغ سگش رفت . ناگهان صدای فریاد و مشاجره میان آردن و نیکول را قطع کرد .

آردن پرسید :

" چه شده ؟ "

باربیکن با تاثر گفت :

" سگم . سگم مرده . "

سکوت فضا را پر کرد. آنها میدانستند که باربیکن چقدر سگش را دوست میداشت.

آردن بعد از لحظاتی سکوت گفت:

"متاسفم. واقعا" متاسفم. شاید به نظر مسخره بیاید، ولی او در راه علم مرد."

نیکول گفت:

"منهم واقعا" متاسفم. سگ قشنگی بود. یک دوست خوب. اگر روی زمین مانده بود، سالها زندگی میکرد."

باربیکن گفت:

"من فقط یک چیز را نمی فهمم، انگلیسی ها عادت دارند برای سگهایشان قبر میکنند و آنها را دفن میکنند. اما سگ عزیز من فیدو اینجا افتاده است و ما نمی توانیم برای او گوری فراهم کنیم."

نیکول گفت:

"از طرفی، سگ مرده را هم نمی توانیم توی این اتاق نگهداریم."

باربیکن با لحنی محزون گفت:

"بله، باید جسدش را بیرون بیاندازیم. ولی باید این کار را سریع و بادقت انجام بدهیم. اول باید دریچهء داخلی را باز کنیم و سگ را در راهرو بگذاریم و دریچه را ببندیم. و بعد بکمک اهرم دریچهء بیرونی را باز کنیم تا جسد به بیرون بیافتد."

آردن پرسید:

"چرا هردو دریچه را با هم باز نکنیم؟ این که هم راحت تر و هم سریع تر است؟"

باربیکن گفت:

"در آن صورت همگی ما خواهیم مرد، اول بدلیل سرمای شدیدی که در بیرون هست و بعد هم بدلیل خلاء."

آردن پرسید:

"منظورت چیست؟"

باربیکن گفت:

"بیرون این پوکه هوایی نیست در نتیجه گرمای ناشی از تابش خورشید ذخیره نمی شود، چون برای گرم بودن به هوا نیاز داریم. از طرفی خلاء باعث میشود، اگر دریچه ها را با هم باز کنیم، هوای داخل اتاقک به بیرون کشیده شود."

آردن گفت:

"ولی ما میتوانیم پنجره ها را خیلی سریع ببندیم. بعد هم دوباره مخزن های اکسیژن هوای داخل اتاق را تامین میکنند."

باربیکن گفت:

"مخزن اکسیژن فقط اکسیژن مورد نیاز را تامین میکند، در صورتی که هوای تنفسی ما از پنج عنصر تشکیل میشود که فقط یک قسمت آن اکسیژن است و اگر عناصر دیگر نباشند این هوا قابل زیستن نیست. شاید ندانی که اگر عناصر دیگر در هوا نباشند تو بلافاصله به چهار برابر حجم فعلیت تبدیل می شوی و منفجر خواهی شد، چون فشار این عناصر است که تو را در وضعیت فعلی ات نگه میدارد."

آردن خندید و گفت :

"حالا فهمیدم . یا میتوانم از سرما بمیرم ، یا از بی هوایی و یا باد کنم و منفجر بشوم . هرکدامش را که بخواهم . بله؟"

باربیکن نیز لبخندی زد و گفت :

"درست است . پس حالا بهتر است دقت کنیم و ببینیم از چه راهی بهتر است این حیوان بیچاره را در گور فضائیش بگذاریم ."

بهر حال پس از آمادگی ، اول دریچهء داخلی باز شد ، بعد سگ رادر راهرو میان دو دریچه گذاشتند و دوباره دریچه را بستند و دریچهء بیرونی را باز کردند و دیگر هرگز سگ را ندیدند . بعد همگی به سر جای خود برگشتند . معمولاً "آماده کردن و چیدن وسائل صبحانه ، وظیفهء نیکول بود .

آردن هنوز مشغول ورزش بود . نیکول دوباره عصبانی شد و فریاد زد :

"یک لحظه آرام بگیر . آخر من که نمی توانم وقتی تو بالا و پائین می پری میز صبحانه را بچینم . نگاه کن فنجان دوباره افتاد ."

آردن برای آنکه جلو عصبانیت نیکول را بگیرد ، ورزش را تمام کرد . اما بنظر می رسید هنوز دچار درد سر است . یک فنجان دیگر آهسته از دست او افتاد ، اما بجای آنکه به کف اطاق بیافتد و بشکند ، مثل یک پر گاه سبک بطرف پائین رفت . آردن گفت :

"تو ورزش کردن مرا دوست نداری ولی نمیدانی چقدر برای سلامتی مفید است . من در این اطاقک زندانی شده ام ولی بدلیل همین ورزش می بینی که نه چاق شده ام و نه وزنم اضافه شده است ."

دوباره باربیکن وارد بحث شد و گفت :

"نه، تو وزنت اضافه نشده، بلکه کمتر هم شده."

بعد فنجان را از روی میز برداشت و در هوا رها کرد. فنجان بدون حرکت میان هوا ماند. فنجان دیگری برداشت و با آن هم همان کار را کرد و این یکی هم همانطور بی حرکت ماند. تمام اشیاء موجود در اطاق همین وضعیت را داشتند.

نیکول که چشمانش از حیرت گرد شده بود گفت :

"من صبحانه نمی خورم، اینجا چیزهایی می بینم که واقعی نیستند. مثل اینکه حالم خوب نیست. بهتر است دراز بکشم."

باربیکن گفت :

"فکر میکنم کار عاقلانه ایست. باید فکرش را میکردم. البته بعداً" اوضاع بهتر می شود. ولی فعلاً" در ارتفاع ۱۸۷۱۲۰ مایل می بایست انتظار این را میداشتیم."

آردن پرسید :

"فکر میکنید در اینجا یک نیروی جادوئی هست که باعث میشود همه چیز، حتی امعاء و احشاء من اینطور عجیب و غریب عمل کنند؟"

باربیکن گفت :

"هیچ نیروی جادوئی در کار نیست. تمام مشکلات ما بخاطر کم شدن وزنمان است. وزن تو چقدر است، آردن؟"

آردن گفت :

"هفتاد و پنج کیلو."

باربیکن گفت :

"هفتاد و پنج کیلو در روی زمین ، یعنی زمین با نیروئی برابر هفتاد و پنج کیلو تو را بطرف خودش میکشید . خوب ، زمین شش برابر ماه است پس نیروی جاذبه ماه یک ششم زمین میشود . در نتیجه وزن تو روی ماه چیزی در حدود دوازده سیزده کیلو می شود . خوب حالا بگو ببینم تو چقدر میتوانی بالا بپری؟"

آردن گفت :

"وقتی در مدرسه بودم ، یکبار بیش از یک متر و بیست سانت پریدم ."

باربیکن گفت :

"روی سطح ماه براحتی میتوانی هفت متر و نیم یا شاید هم بیشتر بپری . امروز صبح وقتی که می خواستی از تخت پائین بیائی روی نیکول پریدی . تو مثل معمول پریدی اما وزنت وزن همیشگی نبود . درست در این لحظه یعنی در فاصله ۱۸۷۳۱۰ مایلی ، تو تقریباً " در بی وزنی بسر می بری . در این نقطه جاذبه ماه و زمین برابرند . و سر پوکه ما الان در جهت ماه قرار نگرفته ."

آردن حیرت زده گفت :

"چی ؟ یعنی ما بطرف ماه نمی رویم ؟ پس سر پوکه به کدام طرف است؟"

باربیکن گفت :

"نمی دانم . به هر طرفی ممکن است باشد . ولی من امیدوارم بطرف زمین باشد ."

آردن پرسید :

"پس داریم برمی گردیم . یعنی دیگر بطرف ماه نمی رویم؟"

باربیکن گفت : "نه منظورم این نیست . در این نقطه پوکه سر و ته می شود ، یعنی سر آن بطرف زمین و ته آن رو بطرف ماه قرار می گیرد . و چون ته پوکه سنگین تر است ، قاعدتا " جاذبه " ماه باید بیشتر بشود و اگر اینطور باشد ما از طرف انتهای پوکه بسمت ماه کشیده می شویم . بگذارید ببینیم حدسمان درست است یا نه . باید پنجره ها را باز کنیم و نگاه کنیم . آردن تو پنجره کناری را باز کن و من هم پنجره کف پوکه را ."

هر دو بطرف پنجره ها رفتند . ولی قبل از آنکه باربیکن پنجره کف اطاق را باز کند صدای فریاد آردن بلند شد . باربیکن پرسید :

"چی شده؟ چه اشکالی پیش آمده؟"

و بطرف آردن دوید و از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت :

"من که چیزی نمی بینم!"

آردن هیجان زده گفت :

"نه! رفته است . سرعت ، درست از کنار ما گذشت . نجات پیدا کردیم " آردن این ها را گفت ولی از پنجره دور نشد و همانطور بیرون را نگاه میکرد . گوئی میترسید آن چیز دوباره برگردد . باربیکن او را رها کرد و بسراغ پنجره کف اطاق رفت . اما قبل از آنکه آن را بگشاید ، به دفترچه یادداشت خود نگاهی انداخت و بعد ایستاد و بفکر فرو رفت . لحظه ای بعد گفت :

"بله . باید تا حالا سروته شده باشیم . قاعدتا " باید از پنجره "

کف اطاق سطح ماه را ببینیم" و بعد پنجره را گشود. اما دوباره صدای فریاد آردن که این بار بلندتر از پیش بود، بلند شد که می‌گفت:

"دوباره برگشت. شهاب سیاه برگشت!"

باربیکن با عجله بطرف او دوید و پرسید: "کجاست؟ کو؟"

آردن فریاد زد:

"آنجا!... نه! دوباره رفت! یکبار دیگر نجات پیدا کردیم"

باربیکن بفکر فرو رفت و لحظه‌ای بعد گفت:

"یکبار برگشته. ممکن است دوباره هم برگردد. شاید این بار

بتوانم آن را ببینم و بفهمم چیست!"

باربیکن در کنار پنجره ایستاد و کم‌کم نیکول نیز به‌آنها ملحق

شد. مدتی که گذشت آردن یکبار دیگر فریاد زد "آنجاست." و هر

سه به‌بیرون نگاه کردند. شیئی غریبی بسرعت از کنار پنجره گذشت

که به‌یک کیسه شباهت داشت. اما کیسه‌ای با چهار دست و پا.

خوب که نگاه کردند جسد مرده‌ی سگ را دیدند که چهار دست و پا

در فضا معلق است.

تازه باربیکن ماجرا را دریافت و گفت:

"البته باید انتظارش را میداشتیم. آردن وقتی سگ را بیرون

انداختیم تو انتظار داشتی چه اتفاقی بیافتد؟"

آردن گفت:

"انتظار داشتم بیافتد."

باربیکن گفت:

" کجا؟ "

سفر به ماه : سفر به ماه

آردن گفت : " من در حال حاضر در ماه نیستم . "

" انتظار داشتم به زمین سقوط کند . "

باربیکن گفت : " من در حال حاضر در ماه نیستم . "

" چرا؟ ما که بطرف زمین نمی رویم . ما داریم بطرف ماه کشیده "

می شویم؟ "

آردن گفت :

" خوب پس چرا روی ماه سقوط نمی کند . من دلم نمی خواهد "

در تمام لحظات این جسد بدنبال ما بیاید . انگار ما آن را کشته ایم "

بهتر است روی ماه سقوط کند و شرش را از سر ما کم کند . "

باربیکن با لحنی ملایم گفت :

" ولی دارد بطرف ماه سقوط می کند . ماهم همینطور . یادت "

باشد که در جو زمین یا جایی که هوا وجود داشته باشد هر شیئی "

نسبت به وزن و حجم خود سریعتر یا کندتر از شیئی دیگر سقوط "

می کند . اما درخلاء تمام اشیاء با یک سرعت مساوی حرکت می کنند . "

مثلاً " سرعت یک پر با یک کوه آهن هیچ فرقی ندارد . حالا بهتر "

است خودت را ناراحت نکنی و این سگ را بحساب قمری که بدور "

پوکة ما میگردد بیاوری . "

آردن خنده ای کرد و گفت :

" من " سگ ستاره " شنیده بودم اما " سگ ماه " نه . "

باربیکن دیگر حرفی نزد و بسراغ پنجره کف اطاق رفت . آنها "

نیز بدنبال او آمدند . باربیکن پنجره را گشود و هرسه بیرون را نگاه "

کردند . ناگهان آردن با خوشحالی گفت :
 " آنجاست . ماه آنجاست . در سمت راست من ."
 باریکن متفکرانه گفت :
 " بله درست است . آنجاست . در سمت راست . پس پوکه برگشته .
 ولی مثل اینکه ، چرخش آن ، آنطور که من انتظار داشتم ، کامل
 نبوده . این خیلی عجیب است ."

(۲۱)

نیمه شب پنجم دسامبر

در پنجم دسامبر، ماه می بایست در نزدیکترین نقطه نسبت به زمین باشد. در نیمه شب پنجم دسامبر، پوکه می بایست بسمت ماه کشیده شود. باربیکن در مورد نزدیکی به ماه دیگر ترسی نداشت، چرا که حالا دیگر از مرز خطر گذشته بودند و ممکن نبود پوکه بطرف زمین برگردد یا سقوط کند. تنها ترسی که دانشمندان فرانسوی، یعنی طراحان پوکه، داشتند، این بود که پوکه با چنان سرعتی به سطح ماه سقوط کند که یا خود پوکه متلاشی شود و یا سرنشینان آن جان خود را از دست بدهند. وقتی پوکه از درون توپ شلیک شد مخزن روغن ضربه ناشی از انفجار را خنثی کرد و در نتیجه به پوکه و سرنشینان آن صدمه‌ای نرسید. و حالا راکت‌هایی که در ته پوکه تعبیه شده بود، می بایست با نیروی انفجار خود بخش عمده جاذبه ماه را خنثی کرده و در نتیجه باعث شوند پوکه با حرکتی آهسته و

آرام در سطح ماه بنشینند . اما با وجود این باربیکن هنوز خوف این را داشت که پوکه در یک منطقه کوهستانی سقوط کند و بعد به پائین به‌غلتد . که این البته اتفاق خوشایندی نمی‌توانست باشد و ممکن بود موجب مرگ یا دست‌کم مجروح شدن آنها بشود .

در بخش مرکزی ماه ، آنطور که در شرائط قرص کامل ، بوسیله تلسکوپ‌ها دیده شده بود . دشت وسیعی قرار داشت و دانشمندان لوله توپ خود را دقیقاً " بسمت این منطقه نشانه‌گیری کرده بودند ولی هر لحظه احتمال این بود که یک نقص کوچک موجب انحراف در مسیر پوکه و سقوط آن در مناطق کوهستانی ، و پیامدهای خطرناکی بشود .

حالا اوائل شب پنجم دسامبر بود . باربیکن به سمت پنجره تحتانی رفت و از آن به بیرون نگاه کرد ، و دوباره سر جای خود برگشت و نشست . دفترچه یادداشت را بیرون آورد و ورق زد و با خود گفت :

" چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ آیا من اشتباه میکنم ؟ اگر نه ، پس چی ؟ "

نیکول که در این چند روز رابطه بسیار دوستانه‌ای با باربیکن پیدا کرده بود ، وقتی او را نگران دید به کنارش رفت و دست خود را روی شانهاش گذاشت و پرسید :

" چی شده ؟ چه مشکلی پیش آمده ؟ "

باربیکن گفت :

" یک اشتباهی در اینجا پیش آمده . یا دانشمندان شیکاگو اشتباه

کرده‌اند یا من و یا ماه اشکالی پیدا کرده." "نداره ماه به ماهت به پاره"

نیکول پرسید :

"چرا؟"

باربیکن گفت :

"پوکه باید تابحال کاملا" سروته شده باشد .

الان می‌بایست مستقیما" در جهت دشت مرکزی ماه سقوط کند .

ولی ..."

نیکول گفت :

"خوب . حالا مگر اشکالی دارد که ما در نقطه دیگری فرود

بیائیم؟"

باربیکن گفت : اشکالش اینست که ممکن است در کوهستان سقوط

کنیم . بعلاوه من از یک چیز دیگر هم می‌ترسم ."

نیکول پرسید :

"چه چیز دیگری؟"

باربیکن گفت :

"بهبتر است صبر کنیم . شاید درست نباشد . در این صورت من

بیهوده شما را هم به وحشت انداخته‌ام ."

نیکول گفت :

"خوب ، راستش باربیکن من هرگز انتظار نداشتم به سطح ماه

سقوط کنیم . حالا اگر سقوط بکنیم دیگر چطور و کجا سقوط کردنش

برایم مهم نیست و فرقی نمی‌کند ."

باربیکن همانطور نشسته بود و دفترچه‌اش را ورق میزد و با خود

فکر میکرد . حدود ساعت نه یکبار دیگر به بیرون نگاه کرد . سطحی نقره‌فام تمام پنجره را پر کرده بود . اکنون پوکه دقیقا " برگشته‌بود و بسمت ماه پائین میرفت . اما محل فرود پوکه دشت مرکزی ماه‌نبود ، بلکه پوکه داشت بسمت منطقه‌ای کوهستانی با دامنه سنگلاخ‌پائین میرفت . نیکول کنار باربیکن آمد و نگاهی به بیرون انداخت و گفت :
 " خوب مثل اینکه داریم می‌نشینیم ولی نه درجائی که انتظار داشتیم . "

باربیکن گفت :

" حالا دیگر دلیلش را میدانم . ما کمی دیرتر از زمانی که پیش‌بینی کرده‌ایم به ماه میرسیم . در نتیجه محل فرودمان تغییر خواهد کرد . چون ماه هم همزمان با حرکت ما حرکت وضعی دارد . و تغییر محل می‌دهد . "
 آردن گفت :

" منظورت اینست که ما نه‌تنها دشت مرکزی ماه بلکه کلا " خود ماه را هم ممکن است از دست بدهیم ؟ عجب پرتابی کرده‌اند ! "
 نیکول حیرت زده پرسید :

" تو کاملا " مطمئنی ؟ "
 باربیکن گفت :

" من کاملا " اطمینان دارم که هدف‌گیری دقیق بوده . و مطمئنم که در مورد زمان و مکان فرود هم محاسبات نقصی نداشته . "
 نیکول پرسید :

" مواد منفجره چی ؟ مطمئنی که نیروی آن کمی بیشتر یا کمتر

از میزان پیش‌بینی شده نبوده؟"

باربیکن سکوت کرده بود و نیکول او را نگاه می‌کرد. اما انگار خود او پاسخ سوالش را میدانست. لذا لحظه‌ای بعد بحرف آمد و گفت:

می‌دانیم، نیروی ناشی از دو مقدار مساوی مواد منفجره هیچ‌وقت برابر نیست. هیچ‌گاه دو گلوله، حتی اگر در یک زمان و از محلی واحد شلیک شوند، الزاما" با هم به یک نقطه از هدف اصابت نمی‌کنند. و علتش روشن است. جریان باد تغییر میکند و نیروی اصطکاک باد به نسبت جهت و قدرتی که دارد روی شیئی در حال حرکت، تأثیر خاصی میگذارد. این اختلافات روی زمین ممکن است زیاد مهم به نظر نیایند. یک اینچ اختلاف برای مسافتی بطول یک مایل مقدار کمی است اما همین اختلاف برای مسافتی بطول فاصلهء میان زمین و ماه چیزی نزدیک به چهار مایل می‌شود."

آردن گفت:

"با وجود این چهار مایل هم مسافت زیادی نیست. قطر ماه بیش از دو هزار مایل است. حالا چهار مایل اینطرف‌تر یا آنطرف‌تر چه فرقی میکند؟"

باربیکن نگاهی به سوی آردن و نیکول انداخت و گفت:

"درست است. ولی مشکل همینجاست. الان ساعت از نهم گذشته است. تا دو ساعت دیگر ما می‌بایست در دشت مرکزی فرود آمده باشیم. اما ما نشانه‌ای از آن نمی‌بینیم. ما ساعت‌ها از وقت مقرر عقبیم و در نتیجه صدها مایل از مسیر اصلی مان منحرف شده‌ایم

چرا؟ چرا؟"

همه سکوت کردند .

لحظاتی بعد باربیکن رو به نیکول کرد و گفت :

" اگر این یک کشتی بود ، تو چه می کردی ؟ اگر مثلا " کشتی تو

از مسیر اصلی منحرف میشد و تو میخواستی بفهمی که به کجا میروی

و آیا اصلا " به خشکی میرسی یا نه ، چه میکردی ؟ "

نیکول گفت :

" خوب ، من طبق معمول اندازه گیری میکردم . مثلا " خطی را

در امتداد آن کوه ، در نظر میگرفتم و خط دیگری را در امتداد یک

کوه دیگر . و این کار را به کرات تکرار میکردم تا مسیر را تشخیص

دهم و بفهمم که آیا در مسیر مستقیم حرکت میکنم یا مسیر منحنی . "

باربیکن پرسید :

" سرعت حرکتت را هم می توانستی اندازه گیری ؟ "

نیکول گفت :

" دقیقا " نه ! اما بطور تقریبی چرا . "

باربیکن گفت :

" پس حالا هم خواهش میکنم همین کار را بکن . چه وقت میتوانی

جوابش را بمن بدهی ؟ "

نیکول گفت :

" هرچه وقت بیشتری داشته باشم جواب دقیق تر خواهد بود . "

باربیکن پرسید :

" یک ساعت ؟ "

نیکول گفت :

" یک ساعت و نیم . البته بعد از این مدت هم آنقدر ادامه میدهم تا کاملا " مطمئن شوم . "

باربیکن بی آنکه حرفی بزند روی صندلی خود نشست و مشغول خواندن کتاب شد . چون چاره‌ای جز انتظار کشیدن نداشت .

اما آردن که بارها با خطرات مختلفی در زندگی روبرو شده بود ، این وضعیت برایش تازگی نداشت لذا خود را برای صرف غذا آماده میکرد . بشوخی گفت :

" بهتر است قبل از آنکه مثل توپ فوتبال بروی سطح ماه بیفتیم غذای سیری بخوریم " و بعد دیگر حرفی نزد .
ساعت ده و نیم باربیکن بلند شد ، بکنار نیکول رفت و نشست .

اما چیزی نگفت . نیکول مدتی بعد برگشت و گفت :
" خوب ! من دقیقا " نمی توانم بگویم با چه سرعتی فرود می آئیم . اما مطمئنم که سرعتمان زیادتر از آنچه هست نمی شود . "

باربیکن هیجان زده پرسید :
" بسیار خوب . مسیرمان چی ؟ "

نیکول گفت :

" گمان میکنم دارد به شکل منحنی درمیآید . اما وقت من خیلی کم بود . بگذار کمی بیشتر دقت کنم . بعدا " از من بپرس . . . "

حالا نیمه شب پنجم دسامبر فرا رسیده بود . اما هنوز آنها در سطح ماه فرود نیامده بودند .

هر سه با چهره‌هائی ماتم‌زده دور میز نشسته بودند و درسکوت از خود میپرسیدند که حالا چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ باربیکن گفت :
 " در حال حاضر ما تحت تاثیر دو نیرو قرار گرفته‌ایم . یکی نیروی حرکت پوکه که ما را از ماه دور میکند و بآن نیروی گریز از مرکز می‌گویند و دومی نیروی جاذبه ماه که بآن نیروی جذب به مرکز می‌گویند . "

آردن پرسید :

" خوب ؟ کدام نیرو بیشتر است ؟ ما بکدام طرف می‌رویم ؟ "

باربیکن گفت :

" اگر جاذبه ماه بیشتر باشد . مسیر ما ، مثل حالا ، منحنی می‌شود . البته مسیری منحنی که هر لحظه به‌ماه نزدیکتر می‌شود . "

آردن گفت :

" می‌فهمم . یعنی ما آنقدر در گردش خود به دور ماه بآن نزدیکتر و نزدیکتر می‌شویم تا بالاخره با قله یکی از آن کوه‌های مرتفع برخورد کنیم . خوب در غیر این صورت چه خواهد شد ؟ "

باربیکن گفت :

" اگر نیروی دوم یعنی نیروی گریز از مرکز زیاد باشد ، آنوقت پوکه ، ابتدا کمی به ماه نزدیک می‌شود و بعد در مسیر منحنی دور شونده‌ای هر لحظه از ماه دورتر می‌شود . "

آردن پرسید :

" و آنوقت به کجا خواهیم رفت؟ "

باربیکن گفت :

" خدا میداند . در آنصورت پوکه در فضای لایتناهی سرگردان می شود . البته امکان این هم هست که جذب سیاره دیگری بشود ."

نیکول دنباله حرف را گرفت و گفت :

" و یا با یک شهاب برخورد کند ."

آردن فریاد زد :

" با شهاب؟ "

نیکول گفت :

" چرا که نه؟ اگر یادت باشه یکی از آنها از بغل گوشمان رد شد ."

ناگهان باربیکن فریاد زد :

" شهاب ! حالا فهمیدم . جواب سوالهای ما همین بود . شهاب ."

من هزار بار از خودم می پرسیدم که چرا ما طبق نقشه روی ماه فرود

نیامدیم . علت این مشکل همان شهاب بود ."

آردن گفت :

" ولی آن که با ما برخورد نکرد؟ "

باربیکن گفت :

" درست است . ولی از نزدیک ما عبور کرد . جاذبه همان شهاب

بود که ما را صدها مایل از مسیرمان منحرف کرد ."

مسیر حرکت پوکه آنرا به طرف نیمکره شمالی ماه می برد . در همان حال نیکول مشغول اندازه گیری فاصله پوکه تا ماه بود و آردن نیز به او کمک میکرد .
باربیکن مشغول بررسی نقشه ماه و نامگذاری کوه های آن به ترتیبی که از روی آنها عبور میکردند بود .

(۲۲)

شمال ماه

نیمه شب پوکه با فاصله هفتصد و پنجاه مایل داشت به سمت شمال ماه و منطقه ای میرفت که روی نقشه آن را " دشت ابرها " ۱ نام گذاری کرده بودند . پوکه از فراز دشت عبور کرد و به " قله کوپرنیک " ۲ که در حدود ده هزار پا ارتفاع داشت رسید . در شرق

-
1. Plain of Clouds
 2. Mount Copernicus

قله در فاصله‌ای نه‌چندان زیاد می‌شد "قله کیپلر" ^۱ را دید و در سمت دیگر آن سلسله جبالی قرار داشت که بنام "آپنین" معروف بود. با یک نگاه به سطح ماه می‌توانستند مجموعه‌ای از حلقه‌هایی را که در سطح آن پراکنده بود به‌وضوح ببینند. این منظره از آن فاصله به‌سطح وسیعی پوشیده از خاک نرم می‌مانست که در نقطه به نقطه آن سنگ‌ریزه‌هایی از ارتفاع بالا پرتاب کرده باشند. شاید این حفره‌های حلقه مانند حاصل برخورد هزاران شهاب، در زمانی بود که سطح ماه هنوز نرم بود.

در ساعت یک نیکول متوجه شد که فاصله به‌ششصد مایل رسیده، و معلوم شد که پوکه داشت به ماه نزدیک می‌شد.

در ساعت دو فاصله به پانصد مایل رسید. از آن فاصله علائم سرخ و خاکستری رنگ را میشد در سطوح پائین و فاصله میان کوه‌ها دید. این رنگها شاید ناشی از رشد گیاهانی بود که بخاطر وجود هوا در آن سطوح هنوز می‌روئیدند و یا شاید هم فقط رنگ صخره‌های ماه بود.

در ساعت سه صبح به‌نظر میرسید که پوکه خیلی به ماه نزدیک شده. فاصله به‌قدری کم بود که آردن به‌شوخی پیشنهاد میکرد از داخل پوکه بیرون بپرند و خود را روی سطح ماه بیاندازند. ساعت چهار پوکه وارد منطقه تاریک ماه شد. البته این تغییر نور مثل تبدیل روز و شب در زمین آهسته صورت نگرفت. بلکه سرعت

خاموش و روشن کردن یک لامپ الکتریکی بود. حالا به سطحی از ماه رسیده بودند که هرگز آن را از زمین نمی شد دید. نیکول پرسید:

"داریم به کجا می رویم؟ به پشت ماه؟ یا بدرون فضا؟"

باربیکن گفت:

"ما مثل آدمهائی می مانیم که با یک کشتی در تاریکی بروی دریاها شناخته سفر میکنند. تنها کاری که می توانیم بکنیم، انتظار است. اگر می توانستیم دست کم ماه را ببینیم، آنوقت میدانستیم که آیا داریم بدور آن میچرخیم یا به درون فضا پرتاب شده ایم. اما نمی توانیم."

باربیکن و نیکول سعی کردند چرت کوتاهی بزنند و قرار شد آردن مراقب بیرون باشد تا اگر اتفاقی افتاد آنها را خبر کند، لذا پشت میز نشست و سر خود را با مطالعه کتاب گرم کرد.

مدتها در سکوت گذشت که ناگهان آردن فریادی کشید. نیکول از خواب پرید و بطرف او آمد و پرسید:

"چه اتفاقی افتاده؟"

در همان لحظه نور عجیب و خیره کننده ای داخل پوکه را روشن کرد. باربیکن نیز که حالا بیدار شده بود فوراً "بطرف پنجره رفت و آردن هم دریچه تحتانی را باز کرد. آنها میخواستند بکمک نور شهابی که از کنارشان می گذشت سطح ماه را ببینند و مطمئن شوند که هنوز بدور آن میچرخند.

شهاب به یک ماه شباهت داشت اما از آن به مراتب روشن تر و درخشان تر بود. تا حدی که آنها قادر نبودند مدت زیادی به آن

نگاه کنند. در یک لحظه که باربیکن و آردن چشم‌های خود را روی هم گذاشته بودند تا لحظه‌ای استراحت کنند، ناگهان نور شدت خیره‌کننده‌ای اطاق را پر کرد. دوباره به بیرون نگاه کردند و دیدند که شهاب بدون صدا منفجر شده است. در یک لحظه میلیون‌ها قطعه آتشین در آسمان قیرگون پراکنده شدند. بلافاصله هر دو به سراغ پنجره تحتانی که نیکول داشت از آن به بیرون نگاه میکرد رفتند و در همان لحظه نور یکی از قطعات شهاب سطح ماه را در مقابل دیدگان حیرت‌زده آنها روشن ساخت.

نیکول فریاد زد:

"هنوز آنجاست. ماه هنوز آنجاست. ما از آن دور نشده‌ایم"

باربیکن هم فریاد زد:

"پس تا میتوانی بآن نگاه کن. تو حالا داری چیزی را می‌بینی

که تاکنون چشم هیچ انسانی بآن نیافتاده".

تقریباً همزمان با حرفهای باربیکن دوباره تاریکی همه‌جا را

فرا گرفت.

آردن گفت:

"من شهرهایی را دیدم، با مزارع و جاده‌های وسیع، دریاچه،

درخت و..."

نیکول با طعنه گفت:

"و عده‌ای را در حال ماهی‌گیری و دخترهایی را در حال گل

چیدن؟"

آردن گفت:

" تو به من می خندی . مگر خودت چه دیدی ؟ .
 نیکول گفت :

" من ؟ من دیدم که ماه هنوز آنجاست و ماهنوز موفق به دیدن
 دنیاهاى دیگر نشده ایم . همین را می خواستم ببینم ."
 باربیکن گفت :

" تابحال شهاب های زیادی با ماه برخورد کرده اند . ولی اغلب
 آنها سیاه بودند . اما این یکی سفید بود ، سفید بود و درخشان .
 باین دلیل درخشان بود که به حد انفجار خود رسیده بود .
 اما چه نیروئى باعث انفجار آن شد ؟ آیا یک شهاب کوچک دیگر با
 آن برخورد کرد ؟ شاید هم ... "
 آردن گفت :

" شاید هم یکی از همین شهاب ها با ما برخورد کند . آنوقت
 ما چه خواهیم شد ؟ "
 نیکول گفت :

" چند تکه جسم کوچک معلق در فضا ! "

و باربیکن گفت :

" شاید هم به توده های از گاز پراکنده . "

(۲۳)

جنوب ماه

روز سپری شد. البته اگر بشود جریانی از تاریکی مطلق را شب بحساب آورد سرانجام نزدیک غروب نیکول باربیکن را صدا زد و گفت:

" فکر میکنم چیزی دیدم. "
 باربیکن با عجله بطرف نیکول دوید. در زیر پای خود نقاط ریز و نقره‌ای رنگی را در یک خط طویل و کشیده دیدند که در تاریکی میدرخشیدند. ذرات مذکور هر لحظه بزرگتر و نورانی‌تر میشدند و در امتداد خط قرار میگرفتند.

باربیکن فریاد زد:
 " این نور خورشید است. آن نقطه‌ها نوک قله کوهها هستند. ما به جنوب ماه نزدیک میشویم. "
 نیکول گفت:

" پس مسیر ما مسیر اولی که میگفتی نیست که به سطح ماه ختم شود و درعین حال مسیر دوم هم نیست که ما را از ماه دور و در فضا سرگردان کند . یک مسیر سوم است . این مسیر . . . این مسیر چیست ؟ "

باربیکن پاسخ داد :

" مسیر سوم یا منحنی سوم یک منحنی بسته است . این منحنی بیشتر به مدار گردش زمین بدور خورشید شبیه است . "

آردن پرسید :

" یعنی ما هم مثل زمین که تا ابد بدور خورشید میگردد ، بدور ماه خواهیم چرخید ؟ "

باربیکن مدتی به فکر رفت و بعد گفت :

" بله ! اما . . . "

آردن پرسید :

" اما چی ؟ "

باربیکن اشکالی را روی یک تکه کاغذ رسم کرد و گفت : " فرض کنیم ، این زمین و این هم ماه است . و اینهم پوکه ما که ، همانطور که گفتم ، بدور آن در چرخش است . در یک نقطه پوکه درست در مرز جاذبه زمین و ماه قرار میگیرد . "

آردن پرسید :

" خوب ! در آنجا ما چه خواهیم کرد ؟ "

باربیکن گفت :

" هیچ ! شاید همان جا بمانیم . "

آردن گفت :

" در فرانسه لطیفه‌ای در مورد یک خر هست که میگویند :
 در سمت راست خری یک ظرف غذای بسیار لذیذ بود و در سمت
 چپش ظرفی از آب گوارا . اما اشتیاق خر به غذا خوردن و آب خوردن
 آنقدر زیاد بود که نه میتوانست آب را اول بخورد و نه غذا را ،
 در نتیجه از گرسنگی و تشنگی مرد !"
 باربیکن آرام گفت :
 " دقیقا " همینطور است ."

نه آردن و نه نیکول قادر نبودند باربیکن را وادار به پاسخ به
 سوالات بیشتری بکنند . و در آن لحظه او به چیزی فکر میکرد که هنوز
 برای خودش بحد کافی آشکار نبود تا بتواند درباره آن حرفی
 بزند .

حالا پوکه بر فراز نیمکره‌ی جنوبی ماه حرکت میکرد و باربیکن
 داشت با دقت نقشه را مرور میکرد و اسامی کوهها را برای آنها میگفت :
 " اینجا " کوهستان‌های دورفل " ^۱ است و این هم کوه " لایب‌نیتز " ^۲ .
 ما داریم از وسط آنها میگذریم . روی قله این کوهها لکه‌های سفیدی
 می‌بینید که ممکن است برف باشد و یا شاید هم رنگ خود صخره‌هاست
 که سفید است "

مدتی دیگر پوکه بر فراز دشتهای و کوهها عبور کرد و باربیکن نام
 مناطق مختلف را از روی نقشه خواند . ناگهان آردن گفت :
 " خیلی عجیب است . هرچه بطرف شمال ماه میرویم ، ارتفاع

1. Dorfel. Mountains

2. Leibnitz Mountains

کوهها کم تر می شود . مثل اینکه داریم از ماه دور می شویم !"
 نیکول گفت :
 "درست است . داریم از ماه دور میشویم . هر بار که اندازه گیری
 میکنم ، فاصله مان بیشتر می شود . و یک چیز دیگر . مثل اینکه سمت
 پوکه دارد طوری قرار میگیرد که ما پهلو به پهلو ی ماه حرکت میکنیم
 و بآن نزدیک می شویم ."
 باربیکن گفت :

" این همان چیز است که امیدوار بودم اتفاق بیافتد . خدا را
 شکر . این بار شانس به ما رو آورد . اینجا را ببینید ."
 دوباره باربیکن مسیر حرکت پوکه بدور ماه را روی کاغذ رسم کرد
 و گفت :

" این تصویر تغییر حالت پوکه را در حال گردش بدور ماه نشان
 میدهد . هر بار که پوکه برفراز جنوب ماه قرار میگیرد به آن نزدیک تر
 میشود ."

که دنیا ، صبح صبحی از راه زلزله زمین لرزان بود و غیره و این را گفتند
 'بسیار کس از روی زمین گامها می برد و این کس را کوه می خوانند و بعضی
 زمین را بنام زمین می خوانند و آن را زمین می خوانند و بعضی به آن کوه
 زمین می خوانند ، و این کوه را زمین می خوانند ، و این کوه را زمین می خوانند
 و این کوه را زمین می خوانند ، و این کوه را زمین می خوانند ، و این کوه را
 زمین می خوانند ، و این کوه را زمین می خوانند ، و این کوه را زمین می خوانند

(۲۴)

خسوف

در این روز من که در این روز در این روز در این روز در این روز در این روز
 یک چیزی هست که من نمی فهمم . الان درست نیمروز است و
 آفتاب باید کاملا برفراز ماه بتابد . ولی بهنظر من نور دارد کم
 میشود . نیکول تو متوجه نشدی؟

نیکول گفت :

"راستش چرا ، ولی نمی توانم باور کنم . فکر کردم شاید چشمهای

من خسته باشد ."

باربیکن پرسید :

"نور دارد کم میشود؟"

نیکول گفت :

"بله! هوا دارد کاملا تاریک می شود"

باربیکن فوراً بطرف پنجره بالائی رفت و بیرون را نگاه کرد .

آسمان سیاه بود و این بار زمین جای ماه را گرفته بود. البته با ابعادی نزدیک به چهار پنج برابر ماه. معمولا "زمین روی خط مستقیم میان ماه و خورشید قرار نگرفته. ولی آن روز زمین درست در چنین وضعیتی قرار گرفته بود و سایه زمین روی ماه می افتاد. آردن درست می گفت، هوا داشت هر لحظه تاریک تر می شد. و بعد واقعه عجیب و شگفت انگیزی اتفاق افتاد. روی سطح ماه هیچ رنگ روشنی وجود ندارد و تنها رنگهای موجود، قرمز و خاکستری، یعنی رنگ صخره های مرده سطح ماهند. روشنائی روز درست بسرعت روشن شدن یک چراغ الکتریکی همه جا را فرا میگیرد و در غروب آفتاب بهمان سرعت از میان میرود. از رنگهای طلایی ناشی از برخورد نور با زمین و دریا که روی زمین می بینیم خبری نیست. اما حالا مسافران پوکه میدیدند که پرتوهائی از رنگهای طلایی و سرخ بر سطح ماه میریخت در اندک مدتی تمامی سطح ماه را آمیزه ای از رنگهای مختلف پر کرده بود. آردن که مدتها در سکوت و حیرت آن منظره را تماشا کرده بود گفت:

"من تا بحال ماه را در چنین حالتی ندیده بودم. چرا اینطور شده؟"
و باربیکن جواب داد:

"این یک خسوف است. جو زمین که میان خورشید و ماه قرار گرفته، باعث تجزیه نور خورشید به رنگهای مختلف میشود. درست مثل مواقع طلوع و غروب خورشید در روی زمین. و این تنها زمانی است که می شود چنین غروب رنگینی را روی ماه دید. حالا شما ماه را در زیباترین وضعیتش می بینید. پس تامل کنید آن را نگاه کنید."

... که گفت که اگر در این میان راهی بود که بتواند کالبد را برود و همه اینها را
 ... که در آن وقت بود که در آن زمان ...
 ... که در آن وقت بود که در آن زمان ...
 ... که در آن وقت بود که در آن زمان ...

(۲۵)

سقوط بزرگ

باربیکن در حالیکه دوباره سرجای خود می نشست تا تصویری را
 که چند لحظه پیش کشیده بود نگاه کند گفت : « این اولین بار است
 " آخرین نگاه های خود را به ماه بیاندازید . " گفتن اینها
 را او نیکول پرسید : « چگونه می توانست این همه را
 " منظور چیست ؟ مگر قرار است تا چند لحظه دیگر بمیریم ؟ "
 باربیکن گفت : « این باره حرف بزنیم ، الان وقت آن است
 " نه ، ولی فکر میکنم دیگر باید به زمین برگردیم . " و او
 آردن پرسید : « این در مورد چه است ؟ در مورد ماه ؟ "
 " و چطور می خواهیم این کار را بکنیم ؟ مگر ما میتوانیم تصمیم
 بگیریم که بجای برویم ؟ فعلا " که فقط جاذبه ، ماه و جاذبه ، زمین و
 جاذبه ، شهاب ها و جاذبه ، چیزهای دیگر ما را به این طرف و آن طرف
 می کشد . هیچکدامشان هم از ما نمی پرسند که چه می خواهیم یا به کجا

میخواهیم برویم . و حالا باربیکن جوری حرف میزند که انگار ما می‌توانیم یک اتومبیل خبر کنیم و بگوئیم ! نمایش تمام شده لطفاً " ما را به خانه ببرید . "

باربیکن لبخندی زد و گفت :

" من فکر میکنم بتوانیم این کار را بکنیم . ما حالا داریم به نقطه‌ای از مسیر خود می‌رسیم که بیشترین فاصله را با ماه دارد . در این نقطه جاذبه زمین و ماه تقریباً برابرند . اگر ما هیچ کاری نکنیم ، در نهایت دوباره بطرف ماه کشیده می‌شویم و بدور آن می‌چرخیم . ولی ما یک کار میتوانیم بکنیم ، این کار ما را از میدان جاذبه ماه خارج و به میدان جاذبه زمین نزدیک میکند و در نتیجه ما به سمت زمین سقوط خواهیم کرد . "

نیکول ناگهان فریاد زد " بله ، فهمیدم ، راکت‌ها . "

باربیکن گفت :

" درست است . این لحظه‌ایست که باید تصمیم بگیریم . یا تا ابد اینجا بمانیم و یا برگردیم . آیا با من موافقید؟ "

نیکول گفت :

" من هنوز یک چیز را نمی‌فهمم . مسئله سقوط روی زمین را چه میکنیم . با آن سرعتی که خواهیم داشت به کجا خواهیم افتاد؟ "

آردن گفت :

" امیدوارم لااقل در آب سقوط کنیم . شانسمان چقدر است؟ "

باربیکن گفت :

" سه به یک ، چون سه‌چهارم سطح زمین را آب پوشانده . پس ما

سه به یک شانس داریم که در آب سقوط کنیم؟" اقیانوس بیچاره
 آردن گفت: "پس، اگر در آب سقوط کنیم، ما را نجات دهد؟"
 "با وجود این من نمیدانم تو چرا انقدر امیدواری. فکر میکنی
 اگر در ته اقیانوس بیافتیم بهتر از این است که در اثر سقوط روی
 زمین قطعه قطعه شویم؟ در هر حال چه فرقی میکند؟"
 نیکول به میان حرف او دوید و گفت: "اگر در آب بیافتیم لاقط شانس این هست که یک نفر ما را ببیند و
 بپوشد. ما را از آب بیرون بکشد." اقیانوس بیچاره گفت: "پس، اگر در آب بیافتیم
 ما را از آب بیرون بکشد؟"
 "بله ممکن است. اما من به این فکر نمیکنم. چون ضرورتی
 ندارد."

آردن خندید و گفت: "منظورت را میفهمم. تو میگوئی لزومی ندارد که جسد سه مرد
 را از قعر اقیانوس بیرون بکشند. پس بهتر است همانجا باشند."
 باربیکن گفت:

"بگذارید بعداً در این باره حرف بزنیم. الان بهتر است کمی
 بخوابیم. راکت‌ها را باید راه‌ساعت یک روشن کنیم. من ساعت
 را برای چند دقیقه زودتر از ساعت یک کوک میکنیم تا ما را بیدار
 کند."

در همان حال که سرنشینان پوکه در خواب بودند ، پوکه به نقطه‌ای در حد فاصل میدان‌های جاذبهٔ زمین و ماه نزدیک می‌شد . و هرچه نزدیکتر میشد ، وزن اشیاء داخل پوکه کمتر شده و کاهش می‌یافت .

تاجائیکه کتاب باربیکن که در روی میز بود به سبکی یک پر کاه بلند شد و بآرامی بسمت کف اطاق سقوط کرد . یک صندلی ، طوری در هوا معلق بود که انگار دستی نامرئی آن را میان زمین و آسمان نگاه داشته زنگ ساعت ناگهان بصدا درآمد و آردن از جا پرید و مثل یک پر بطرف سقف اطاق رفت و دوباره آرام به کف اطاق افتاد . باربیکن و نیکول نیز بیدار شدند و هر سه با هم منتظر ایستادند . نیکول خواب‌آلود گفت :

" پنج دقیقه به ساعت یک مانده "

آردن در حالیکه پای تکمه الکتریکی آماده ایستاده بود تا با فشار آن راکت‌ها را بکار بیاندازد گفت :

" همه چیز آماده است . "

باربیکن گفت :

" صبر کن . من شمارش معکوس را از ده شروع میکنم و بعد تو تکمه را فشار بده . آماده‌ای ؟ بسیار خوب شروع میکنم . ده ، نه ، هشت ،

هفت ، پنج ، چهار ، سه ، دو ، یک . . . "

و سقوط بطرف زمین شروع شد .

کودک پیدا کردند و او را به کلبه ای که در آنجا بود بردند و در آنجا او را نگاه داشتند. بعد از آنکه او را نگاه کردند و دیدند که او از آنجا فرار کرده است. او را در آنجا نگاه داشتند و بعد از آنکه او را نگاه کردند و دیدند که او از آنجا فرار کرده است. او را در آنجا نگاه داشتند و بعد از آنکه او را نگاه کردند و دیدند که او از آنجا فرار کرده است.

(۲۶)

آنها برمیگردند

روز یازدهم دسامبر کشتی آمریکائی سیلم^۱ مشغول اندازه گیری عمق آب در اقیانوس آرام بود. این کشتی حدوداً دو بیست مایل با سواحل امریکا فاصله داشت. یکی از افراد فریاد زد: "قربان به ته رسیدیم." او افسر جوانی بود بنام فیلد. در حالیکه به کناری تکیه داده بود گفت:

"این آخرین اندازه گیری بود، قربان. اجازه میفرمائید امروز کار را تعطیل کنیم." افسر فرمانده که یک سروان بود گفت:

"بله، برای امروز کافیست. امشب به سان فرانسیسکو برمیگردیم." بعد فرمانده و سایر افراد به کابین رفتند و مشغول خوردن غذا

شدند . ضمن صرف غذا از توپ گول پیکر و مسافرانی که به ماه پرتاب

شده بودند ، صحبت میکردند .

سروان گفت :

" ده روز ، الان تقریباً " ده روز است که آنها رفته اند ، چه اتفاقی

برایشان افتاده . خدا میداند که آیا پوکه هنوز دارد به دور ماه

میگردد یا ... "

افسر جوان گفت :

" آنها برخواهند گشت ، " (۲۲) زد گفت جوان ، با سرنگ و

سروان گفت :

بمنظر من ، این حرف احمقانه ایست . آنها نمی توانند برگردند .

چطور امکان دارد ؟ چیزی که من می خواهم بدانم اینست که آیا آنها

تا ابد به دور ماه خواهند گشت ؟ یا اینکه به درون فضا پرتاب شده اند

و دیگر هرگز دیده نخواهند شد ؟ "

فیلد دوباره تکرار کرد :

" آنها برمیگردند ، من مطمئنم . "

سروان برای ختم گفتگو گفت :

" بسیار خوب ، ما امشب به سان فرانسیسکو میرویم . بهتر است

سماها به بالا سری بزنید و ببینید همه چیز آماده است یا نه . "

و ستوان فیلد روی عرشه رفت و درحالیکه به ماه نگاه میکرد با

خود گفت :

" آنها برخواهند گشت "

درست در همین لحظه صدای عجیبی بگوش رسید ، اول خیال

کرد صدا را از کشتی خودشان شنیده، ولی صدا هر لحظه بلندتر و بلندتر می شد، آنقدر بلند که گوئی تمام دنیا را پر کرده. چند لحظه بعد سروان و یک افسر دیگر روی عرشه آمدند. به آسمان که نگاه کردند شیئی درخشان را دیدند که با سرعت بطرف آنها سقوط میکند و هر لحظه بزرگتر میشود. چند ثانیه بعد شیئی در آب افتاد و کوهی از آب را بهوا فرستاد. فیلد لبخندی زد و گفت:

" همانست که گفتم قربان. حالا آنها برگشته اند."

بلافاصله آنچه را اتفاق افتاده بود، با بی سیم به دفتر وزارت جنگ در واشنگتن اطلاع دادند و در حالیکه منتظر جواب بودند فرمانده محل دقیق فرود آمدن شیئی را مشخص کرد. و گفت:

" این تنها کاریست که می توانیم بکنیم. هرچه که هست ما نمی توانیم آن را بیرون بکشیم. هیچ وسیله ای نداریم که بتوانیم اینکار را بکنیم. باید همینجا منتظر بمانیم."

بلافاصله بعد از آن که فرمانده این کشتی را به واشنگتن اطلاع داد، در آنجا به او اطلاع دادند که در آنجا یک کشتی دیگر هم در آنجا فرود آمده و در آنجا هم یک شیئی در آنجا فرود آمده است.

در آنجا هم یک کشتی دیگر در آنجا فرود آمده و در آنجا هم یک شیئی در آنجا فرود آمده است. در آنجا هم یک کشتی دیگر در آنجا فرود آمده و در آنجا هم یک شیئی در آنجا فرود آمده است.

در آنجا هم یک کشتی دیگر در آنجا فرود آمده و در آنجا هم یک شیئی در آنجا فرود آمده است. در آنجا هم یک کشتی دیگر در آنجا فرود آمده و در آنجا هم یک شیئی در آنجا فرود آمده است.

در آنجا هم یک کشتی دیگر در آنجا فرود آمده و در آنجا هم یک شیئی در آنجا فرود آمده است. در آنجا هم یک کشتی دیگر در آنجا فرود آمده و در آنجا هم یک شیئی در آنجا فرود آمده است.

در تمام دنیا فقط دونفر بودند که میتوانند بگویند که این شیء آیا واقعا "پوکه بوده یا اینکه چنین چیزی اصلا غیرممکن است . و این دونفر دکتر بلفاست و جی . تی . ماستون بودند که در تمام این مدت ، شب و روز پای تلسکوپ ایستاده بودند و آسمان را نظاره میکردند . روزی که پوکه در گردش خود بدور ماه به نیمکره جنوبی رسید ، ماستون پای تلسکوپ بود . بلافاصله دکتر بلفاست را که روی تخت خود دراز کشیده بود صدا زد و او با عجله پای تلسکوپ آمد . ماستون گفت :

(۲۷)

آنها برگشته اند

بفاصله چند دقیقه ، خبر در سراسر جهان منتشر شد . عده ای میگفتند که شیئی مذکور فقط یک شهاب بوده و یک افسر جوان گمان کرده است که پوکه را دیده . دیگران ادعا میکردند که حتی صورت میشل آردن را هم دیده اند .

در تمام دنیا فقط دونفر بودند که میتوانند بگویند که این شیء آیا واقعا "پوکه بوده یا اینکه چنین چیزی اصلا غیرممکن است . و این دونفر دکتر بلفاست و جی . تی . ماستون بودند که در تمام این مدت ، شب و روز پای تلسکوپ ایستاده بودند و آسمان را نظاره میکردند . روزی که پوکه در گردش خود بدور ماه به نیمکره جنوبی رسید ، ماستون پای تلسکوپ بود . بلافاصله دکتر بلفاست را که روی تخت خود دراز کشیده بود صدا زد و او با عجله پای تلسکوپ آمد . ماستون گفت :

" اینجا را نگاه کن . فکر میکنم چیزی می بینم " گفت
 دکتر بلفاست نگاهی انداخت و گفت " منکه چیزی نمی بینم .
 حتما " خیالات برت داشته . " گفت
 درحقیقت دیدن یک نقطه کوچک متحرک بدور ماه ، حتی با آن
 تلسکوپ هم ، کار چندان ساده ای نبود . چند ساعت بعد ، حدود
 ساعت شش ، ماستون دوباره فریاد زد که :
 " آنجا را نگاه کن . نزدیک تیکو " ^۱

دکتر بلفاست با امید باینکه این بار چیزی ببیند دوباره با دقت
 به ماه نگاه کرد . اما درست در همان لحظه سایه وسیعی سطح ماه را
 پوشاند ، رنگ ماه به قرمز تیره متمایل شد . سایه هر لحظه تیره تر شد .
 دکتر بلفاست گفت :

" امشب دیگر چیزی نخواهیم دید . این یک خسوف است . بهتر
 است کمی بخوابیم . "

این بار دکتر بلفاست پای تلسکوپ بود و ماستون روی تخت خود
 استراحت میکرد . زنگی بصدا درآمد . زنگ تلفن بود . بلفاست
 گوشی را برداشت و گفت :

" من دکتر بلفاست هستم . کی ؟ آقای ماستون ؟ بسیار خوب .

ماستون ! ماستون . با تو کار دارند .
 ماستون بلند شد و گوشی تلفن را گرفت و گفت :
 " من ماستون هستم . شما کی هستید ؟ بله ؟ چی گفتید ! ؟ در
 آقیانوس آرام ؟ محل را شناسائی کرده اند ؟ بله ، بله ! بلفاست . بلفاست !
 آنها برگشته اند ! ؟ و بدون آنکه خدا حافظی کند گوشی را گذاشت .

ماستون بلند شد و گوشی تلفن را گرفت و گفت :
 " من ماستون هستم . شما کی هستید ؟ بله ؟ چی گفتید ! ؟ در
 آقیانوس آرام ؟ محل را شناسائی کرده اند ؟ بله ، بله ! بلفاست . بلفاست !
 آنها برگشته اند ! ؟ و بدون آنکه خدا حافظی کند گوشی را گذاشت .
 ماستون بلند شد و گوشی تلفن را گرفت و گفت :
 " من ماستون هستم . شما کی هستید ؟ بله ؟ چی گفتید ! ؟ در
 آقیانوس آرام ؟ محل را شناسائی کرده اند ؟ بله ، بله ! بلفاست . بلفاست !
 آنها برگشته اند ! ؟ و بدون آنکه خدا حافظی کند گوشی را گذاشت .
 ماستون بلند شد و گوشی تلفن را گرفت و گفت :
 " من ماستون هستم . شما کی هستید ؟ بله ؟ چی گفتید ! ؟ در
 آقیانوس آرام ؟ محل را شناسائی کرده اند ؟ بله ، بله ! بلفاست . بلفاست !
 آنها برگشته اند ! ؟ و بدون آنکه خدا حافظی کند گوشی را گذاشت .

ماستون بلند شد و گوشی تلفن را گرفت و گفت :
 " من ماستون هستم . شما کی هستید ؟ بله ؟ چی گفتید ! ؟ در
 آقیانوس آرام ؟ محل را شناسائی کرده اند ؟ بله ، بله ! بلفاست . بلفاست !
 آنها برگشته اند ! ؟ و بدون آنکه خدا حافظی کند گوشی را گذاشت .
 ماستون بلند شد و گوشی تلفن را گرفت و گفت :
 " من ماستون هستم . شما کی هستید ؟ بله ؟ چی گفتید ! ؟ در
 آقیانوس آرام ؟ محل را شناسائی کرده اند ؟ بله ، بله ! بلفاست . بلفاست !
 آنها برگشته اند ! ؟ و بدون آنکه خدا حافظی کند گوشی را گذاشت .
 ماستون بلند شد و گوشی تلفن را گرفت و گفت :
 " من ماستون هستم . شما کی هستید ؟ بله ؟ چی گفتید ! ؟ در
 آقیانوس آرام ؟ محل را شناسائی کرده اند ؟ بله ، بله ! بلفاست . بلفاست !
 آنها برگشته اند ! ؟ و بدون آنکه خدا حافظی کند گوشی را گذاشت .

(۲۸)

عملیات نجات

یک کشتی بزرگ نجات در سانفرانسیسکو آماده می شد . این کشتی را منحصرا " برای همین کار آماده میکردند ، در واقع قبل از آن کار این کشتی بیرون کشیدن کشتی های غرق شده از عمق اقیانوس ها بود . در تمام طول مدتی که کشتی را آماده میکردند ، ماستون بالای سر آنها بود و فریاد میزد "عجله کنید ، عجله کنید ، شما دارید وقت را تلف میکنید . کی آماده می شود ."

سرانجام کشتی نجات پس از پنج روز آماده شد . دکتر بلفاست و ماستون با کشتی به محل فرود پوکه رفتند . موقع حرکت کشتی عده زیادی از مردم سانفرانسیسکو برای تماشای آن در کنار ساحل جمع شده بودند .

ساعت هشت صبح به محلی که فرمانده کشتی سیلم اطلاع داده

بود ، رسیدند . ماستون از فنیک ، فرمانده کشتی ، پرسید :

" کی شروع میکنید؟ "

فرمانده گفت :

" همین حالا . ولی اول باید مطمئن بشویم که اینجا است . عمق آب خیلی زیاد است و کسی نمی تواند تا آن عمق پائین برود . در نتیجه باید یک باتیسفر^۱ به ته آب بفرستیم . کسی که در این باتیسفر هست ضمن حرکت آن میتواند همه جا را ببیند و وقتی به شیئی مورد نظر ما برخورد ، ما را خبر کند تا طناب های فولادی را پائین بیاندازیم . البته رساندن طناب ها به زیر پوکه ممکن است کمی مشکل باشد . "

بلافاصله باتیسفر آماده شد و آن را با یک سرنشین به آب انداختند . فنیک یکسره پای تلفن نشسته بود و با مردی که در باتیسفر بود حرف میزد . از او میپرسید " الو! همه چیز خوب پیش می رود؟ " و مرد جواب میداد :

" بله . همه چیز خوبست . در عمق سیصد و شصت پائی هستم . ولی هنوز به ته نرسیده ام . "

و باز مدتی همه منتظر می ماندند .

سرانجام صدای مرد شنیده شد که گفت " کاپیتان فنیک . حالا ته اقیانوس را می بینم . از پوکه خبری نیست . کمی بسمت شمال حرکت کنید . "

و فوراً " باتیسفر را به سمت شمال حرکت دادند . . . و بعد به

^۱Bathyspher+ محفظه مخصوص غواصی ، که در اواخر قرن نوزدهم توسط آمریکائی ها ، برای غواصی در اعماق اقیانوس ، ساخته شد .

جنوب . . . و شرق . . . و بالاخره غرب . . . و مدت شش روز پیاپی این کار ادامه داشت اما هیچ نشانه و اثری از پوکه دیده نمی شد . بارها فرمانده کشتی سلیم و افسر جوانی را که فرود پوکه را دیده بود ، خواستند و از آنها دوباره جزئیات را سوال کردند . ولی جواب آنها همواره یکی بود . پوکه در همان محل فرود آمده بود . با وجود این از آن خبری نبود .

یکروز ماستون با عصبانیت گفت " الان دوازده روز است که دوستان ما ته اقیانوس زندانی شده اند . مگر ذخیره هوای آنها چند روز دوام می آورد ؟ ما باید هرچه زودتر آنها را پیدا کنیم . " کاپیتان فنیک گفت :

" اقیانوس آرام جای خیلی بزرگیست ! " و ماستون جواب داد :

" و پوکه هم یک جسم کوچک و بسیار سنگین . یک تکه چوب نیست که آب آن را با خود به اینطرف و آنطرف ببرد . امکان ندارد از جای خود حرکت کرده باشد . " اما دکتر بلفاست گفت :

" چندان غیرممکن هم نیست . یک جریان شدید آب ممکن است آن را به نقطه دیگری برده باشد . "

چهار روز دیگر مرد درون باتیسفر به جستجو ادامه داد . و هر بار دایره جستجوی خود را وسیع تر میکرد .

سرانجام در شب بیست و چهارم دسامبر از مرکز به کشتی دستور داده شد تا عملیات را متوقف کنند و برگردند . کاپیتان فنیک گفت :

"دیگر فایده‌ای ندارد . پس لااقل بهتر است عجله کنیم تا بموقع به کریسمس برسیم ." و کمی بعد کشتی رهسپار سانفرانسیسکو شد .

اوائل بعد از ظهر بیست و پنجم دسامبر ، ناگهان یکی از افراد کشتی با فریاد همه را بروی عرشه خواند و گفت :

" آنجا را نگاه کنید ! سمت مشرق . یک چیز نقره‌ای با یک پرچم در روی آن ."

کاپیتان فنیک فوراً " به کنار عرشه آمد و بدقت سمتی را که ملوان نشان داده بود نگاه کرد و گفت : " بله ، درست است . ولی نمی‌دانم چیست . آقای ماستون . شما فکر میکنید این چیست ؟ ."

بلافاصله مسیر کشتی را عوض کردند و نزدیک تر رفتند . کاپیتان فنیک گفت :

" یک پرچم آمریکائی روی آنست ."

دکتر بلفاست که آرام و بی صدا داشت با دوربین شیئی مزبور را نگاه میکرد ناگهان دوربین را پائین آورد و گفت :

" حماقت ! چه حماقتی !"

ماستون با تعجب او را نگاه کرد . بلفاست با عصبانیت پرسید :

" وزن پوکه چقدر است ؟"

ماستون گفت :

" در حدود ده تن"

بلفاست پوزخندی زد و گفت :

و اندازه‌اش چقدر؟ . . . میدانید اگر جسمی به آن بزرگی را حتی

از آب هم می ساختیم ، دست کم بیست و هفت تن وزن داشت ؟ چرا ما فقط در فکر جستجوی عمق اقیانوس بودیم ؟ وزن پوکه با آن حجمی که دارد از آب هم کمتر است . ما باید روی آب را جستجو میکردیم . پوکه آنجاست ! روی آب !"

بلافاصله قایقی به آب انداخته شد و دکتر بلغاست و ماستون سوار آن شدند . وقتی به نزدیک پوکه رسیدند . دریاچه فوقانی آن باز بود و صدای مسافران که در حال آواز خواندن بودند شنیده می شد . صدای میشل آردن از بقیه قوی تر و رساتر بود .

کاپیتان فنیک گفت :
" فکر می کنم همین حالا شام کریسمس شان را تمام کرده اند ."

(۲۹)

جلسه اعضای باشگاه اسلحه

سالن بزرگ باشگاه اسلحه پر شده بود . عده‌ای از اعضاء بدلیل کمبود جا مجبور شده بودند از پشت پنجره‌ها داخل را تماشا کنند . سر و صدای حاضرین در سالن گوش فلک را کر میکرد . ناگهان سکوت همه‌جا را فرا گرفت . همه بپا خاستند . و در یک لحظه صدای هورا کشیدن حاضرین ، سالن را به لرزه درآورد و همزمان ، باربیکن ، نیکول و میشل آردن وارد سالن شدند .

پرزیدنت باربیکن طبق معمول پشت میزش رفت و با میله آهنی همیشگی چندین بار روی میز کوبید . اما فریاد تحسین و تمجید یک لحظه قطع نمی شد . سرانجام پس از نیم ساعت بتدریج سکوت برقرار شد .

باربیکن گفت :

" آقایان ، من از سرگرد الفینستون تقاضا میکنم ، گزارش

فعالیت‌های باشگاه اسلحه در سال گذشته را قرائت کنند . "

سرگرد الفینستون با شوق تمام گزارش را خواند و بعد باربیکن دوباره بپا خاست و گفت :

" پس از محاسبه تمام مخارجی که برای انجام این پروژه صرف شده بود ، دریافتیم که هنوز نزدیک به هفتاد هزار دلار از پولمان باقیست . با این پول چه باید بکنیم ؟ "

ژنرال مورگان بلند شد و گفت :

" من چند روز پیش به تامپا و کوهستان آهن رفتم . این محل که سابقاً "محل بسیار زیبایی بود و مردم برای تفریح به آنجا می‌رفتند ، حالا در اثر عملیات ما به یک مخروبه تبدیل شده "

باربیکن گفت :

منظورتان اینست که ما این پول را به مصرف ترمیم خرابی‌ها و کمک به مردم مهربانی که در تمام مدتی که ما آنجا بودیم به ما محبت کردند و کار ما بآنها لطمات زیادی زده برسانیم ، درست است ؟ "

مورگان گفت :

" بله ! "

باربیکن گفت :

" من فکر میکنم بهترین کار اینست که در محل گودال توپ ، بنای یادبودی با یک ساعت بزرگ بسازیم تا وقتی اهالی آن اطراف صدای زنگ ساعت را می‌شنوند از ما به نیکی یاد کنند و بیاد زحماتی که ما در طول این یکسال بخاطر پیشبرد علم متحمل شدیم بیفتند . "

پایان .

اشارات پسته منتشر کرده است :

اثر: ژول ورن	جنگلهای تاریک آمازون
اثر: ژول ورن	تونل زیر دریائی
اثر: ژول ورن	سفر به ماه
اثر: ژول ورن	بیست هزار فرسنگ زیر دریا
اثر: ژول ورن	ناخدای پانزده ساله
اثر: مارك تواین	تام سایر
اثر: مارك تواین	هاکلبری فین
اثر: جك لندن	آوای وحش
اثر: جك لندن	سپید دندان
اثر: چارلز دیکنز	الیور توئیست
اثر: هرمان ملویل	نهنگ سفید
اثر: والتر اسکات	آوانهو
اثر: ژول ورن	کشتی شکستگان
اثر: جورج ولز	مرد نامرئی
اثر: ژول ورن	شکار شهاب
اثر: ویکتور هوگو	بینوایان
اثر: یوهانا اشپیری	هایدی
اثر: نیکلای گوگول	تاراس بولبا
اثر: لوئیس والاس	بن هور
اثر: انوره دو بالزاک	اوزنی گرانده
اثر: چارلز دیکنز	دیوید کاپرفیلد
اثر: چارلز دیکنز	داستان دو شهر
اثر: ژول ورن	دور دنیا در هشتاد روز
اثر: ارنست همینگوی	پیرمرد و دریا



برگزیده مشهورترین داستانهای جهان افسانه‌های شیرین از روزگاران دیرین

داستانهایی از

شاهنامه فردوسی

انتشارات پند و ميثر گرو دات



کتابخانه کودکان
۴۴۳
۹۰

۴۰۰ ريال ۳۹۸۱۰۲ پند و ميثر گرو دات

